به نام آن کس که به قلم سوگند یاد کرد

به زور رخت خوابم را روی زمین پهن کردم و افتادم . تا آمدم چشمم را روی هم بگذارم ، صدای محبوبه در آمد:مرضی ؟

غریدم : زهرمار!

صدایش از بالای سرم می آمد ، حتما باز از تختش آویزان شده بود : تو رو خدا ! ۵ دقیقه !

– فردا صب بگو !

صدایش دور شد : باشه فردا نگی این کیه بهت زنگ می زنه ها !

مثل فنر از جا پریدم : باز چه غلطی کردی ؟

– باز ؟ من تا حالا چکار کردم ؟

کنارش روی تخت دراز کشیدم : هیچ کار ، حالا بگو چه گلی به سرم زدی ؟

پشتش را کرده بود به من و آرام حرف می زد : به خدا نمی دونم شماره امو از کجا آورده ... دو روزه صب و شب زنگ می زنه ، اصرار می کنه باهاش حرف بزنم .

آهی کشیدم : خب باهاش حرف بزن ، چارتا دری وری بش بگو ، ول می کنه !

– دری وری بش گفتم ، به نظرش بامزه اومد .

از تختش پایین آمدم : باشه ، فردا که زنگ زد ، گوشی رو بده به من ، کاری می کنم که بامزگی از یادش بره !

همین که سرم را روی بالش گذاشتم خوابم برد.

یا پیغمبر ! این دیگر چه بلایی بود ؟! سرم را بین بالش گذاشتم و بالش را روی گوش هایم فشار دادم ، ولی هنوز هم صدایش را می شنیدم ، جیغ کشیدم : دست از سرم بردار!

ولی او عین خیالش نبود . هر دو قاشق را محکم به پشت قابلمه می کوفت : پاشو ...پاشو !

با پتو غلت زدم و سرم محکم به لبه ی تخت محبوبه خورد . بلند خندید .

- زهرمار ، درد !

صدای معصومه را هم شنیدم : درد تو دلت ! به بچه ام چکار داری ؟ مامانی برو خاله رو بیدار کن !

نه که به سفارش هم احتیاج داشت ؟ آمد بالای سرم : خاله پاشو دیگه !

خودم را بیشتر لای پتو پیچیدم و محلش نزاشتم ، ولی مگر از پسش بر می آمدم ؟ بالش را از زیر سرم کشید و در رفت . سرم را

از زیر پتو بیرون آوردم و داد زدم : برین خونه اتون ، ولم کنین !

وقتی از هال رد می شدم ، رو به معصومه که توی آشپزخانه بود ، بلند گفتم : شوهرت بیرونت کرده اول صبحی اومدی اینجا ؟

صدای مامانی را شنیدم : مرضیه !

ولی معصومه ککش هم نگزید : خونه ی بابامه ، به تو چه مربوط؟

به شایا که از شلوارم آویزان شده بود ، تلنگر زدم : خونه ی بابای این که نیست !

شایا با پررویی خندید و گونه هایش چال افتاد : سلام !

بغلش کردم : ای جان ! سلام خاله !

محمد حاضر و آماده از پله ها پایین آمد : سلام بر همگی ! (سرش را به سمت آشپزخانه کج کرد) صبح به خیر مامانی !

شایا با پاهایش به زانوهایم لگد زد و من آوردمش پایین ، دوید به طرف محمد و با خودشیرینی سلام کرد . محمد ولی او را بغل

نکرد : خاله مرضیه رو اذیت می کنی ؟ دیگه دوستت ندارم !

شایا پنچر شد و صورتش درهم رفت : اذیت نکردم !

- پدر صلواتی خودم صداتو شنیدم !

شایا بلافاصله گفت : مامان گفت .

من و محمد خندیدیم و محمد شایا را بغل کرد : آی آدم فروش!

به سمت آشپزخانه رفت و به معصومه گفت : از من می شنوی هیچوقت رو دخترت حساب باز نکن ! اصلا قابل اعتماد نیست !

نمی دانم این از استعدادهای خود شایا بود یا معصومه به او یاد می داد ، وقتی به خانه ی ما می آمد آویزان من بود ، حتی غذا هم از

دست من می خورد ، اصلا سراغ مادرش نمی رفت و مادر تنبلش خوش و خرم از خودش پذیرایی می کرد . من بیچاره یک لقمه خودم می خوردم ، یک لقمه دهن او می گذاشتم ، کلافه ام کرده بود : مَسی ، بیا اینو بگیر من عجله دارم .

معصومه با بی توجهی گفت : برای آینده ات خوبه ! حالا کی میریم مامانی ؟

مامانی در قابلمه را گذاشت و به این طرف آمد : امروز زنگ می زنم خونه اشون ، هر وقت اونا گفتن !

– کجا می ریم ؟

کسی به من محل نگذاشت و معصومه دوباره پرسید : یعنی آقاجون هیچ مخالفتی نکرد ؟

– نه والله ، گفت بچه که نیست ، هر تصمیمی خودش بگیره !

– کیو میگین ؟

– ولی من همیشه فکر می کردم مهری ...

مامانی انگشت روی لبش گذاشت : حالا که نخواسته ، وقتی خودش یکی دیگه رو میخواد برای چی دختر بیچاره رو سنگ رو یخ بکنیم ؟

کلافه شده بودم : میشه به منم بگین چه خبره ؟

معصومه لیوان چایش را به لب برد : داداشی می خواد زن بگیره !

– محمد ؟

– مگه غیر از محمد هم برادر داریم ؟

این معصومه هم بدون متلک پراندن زندگی نمی کرد ، با ناراحتی رو به مامانی گفتم : چرا می خواد زن بگیره؟

معصومه جواب داد : وا ، چرا نگیره ؟ دیگه ۲۸ سالشه ، خیلی هم دیر شده !

دست شایا را پس زدم و بلند شدم : اصلا هم دیر نشده ، من نمی خوام محمد زن بگیره !

– کسی نظر تو رو نپرسید خاله سوسکه !

جیغ زدم : با تو حرف نمی زنم !

مامانی سرش را به سمت من بالا گرفت : مرضیه !

این بار لحنش سرزنش آمیز نبود ولی هرچه که بود ، باعث شد اشک من راه بیفتد ، نمی توانستم جلویش را بگیرم ، شایا هم با دیدن من به گریه افتاد : خاله !

از آشپزخانه بیرون دویدم و صدای معصومه را شنیدم : این باز چش شد ؟

من نمی خواستم محمد زن بگیرد و از ما جدا بشود . محمد تمام عشق و زندگی من بود ، همانطور که اشک می ریختم و حاضر می شدم ، به دختری که قرار بود محمد را از من بگیرد فحش می دادم . لگدی هم به عروسک گنده ی شایا زدم ، مچ دست خودم را هم گاز گرفتم ؛ الحق که برای خودم دیوانه ای بودم .

از پله ها پایین دویدم ولی مامانی صدایم کرد : برای نهار میای ؟

– نه ، کلاس دارم.

قبل از اینکه شایا به من بچسبد ، از خانه بیرون رفتم . تا خود دانشگاه حرص خوردم و بد و بیراه گفتم . از دست معصومه بیشتر عصبانی بودم که هر بار محمد را می دید ، گیر می داد چرا زن نمی گیرد یا خاله هایم که مدام مادرم را نصیحت می کردند محمد را زن بدهد ، ولی محمد همیشه به این حرفها می خندید و قضیه را به شوخی برگزار می کرد .

جلوی در دانشکده محکم به کسی تنه زدم : آخ !

طرف یک پسر سال پایینی خجالتی بود و من با « ببخشید » ی که چاشنی اخمم کردم از او گذشتم .

صدای خنده ی آشنایی را در چند قدمیم شنیدم ، برگشتم و نغمه را دیدم : سلام !

نغمه با عجله خودش را به من رساند : خیلی بد با بچه ی مردم برخورد کردی !

– سال اولیه !

– باشه ، به هر حال آدمه ، بعد هم تو خوردی به اون !

– معذرت خواستم که !

نغمه قهقهه زد : ولی بیشتر شبیه فحش بود گلم !

– ولم کن نغمه تو رو قرآن !

انگار نغمه متوجه حال و روزم شد چون دیگر سماجت نکرد .

سر کلاس با وجود شیطنت های بچه ها و بحث داغی که برای میان ترم در گرفته بود ، من زل زده بودم به گوشه ای از تخته و در خیالات خودم غرق بودم . تا حالا خیالم راحت بود که محمد تمایلی به زن گرفتن ندارد و حرف های معصومه و خاله هایم در او اثر نمی کند ، اما الان وضعیت فرق کرده بود ، خودش پیشنهاد داده بود ؛ حتی دخترک را هم خودش پیدا کرده بود . واااای ! برادر نازنینم از دست رفت . قبل از آن که دوباره اشکم راه بیفتد ، دکتر مصدق صدایم زد و سوالی پرسید . عین خل ها زل زدم به استاد

: نمی دونم !

– حواستون اینجا نیست خانم سلیمی ؟

جرات نگاه کردن به چشم های سرزنش کننده اش را نداشتم : نه کاملا !

– خانم بفرمایید اصلا !

– ببخشید استاد !

امیدوار بودم این غائله را ختم کند ولی او شروع کرده بود به گله کردن که ما دل به درس نمی دهیم . کاش می توانستم جیغ بزنم و از کلاس فرار کنم .

– امروز حال و احوالت خوب نیس مرضیه ، آره ؟

زل زده بودم به بُرد ، بدون اینکه چیزی بفهمم : نه ، خوبم !

– تا به چی بگی خوب ، چی شده حالا ؟

نفس عمیقی کشیدم : محمد می خواد زن بگیره !

نیش نغمه ناگهان باز شد : مرضیه باورت نمیشه من چقدر تو رو دوست دارم !

علیرغم میلم لبخند زدم : خره ، دختره رو هم خودش پیدا کرده !

– ای خاک تو اون سر بی عرضه ات ، سه ساله دارم به هر ساز تو می رقصم ، با همه ی اداهات ساختم ، حالا اومدی میگی داداشت داره یکی دیگه رو می گیره ؟

– سر به سرم نزار NG !

نغمه دست انداخت زیر بازوی من و با حالت خنده داری گفت : من شکست عشقی خوردم تو چه مرگته ؟

– من نمی خوام محمد زن بگیره !

– وا ، این چه حرفیه مرضیه ؟ اولا که محمد تا ابد مجرد نمی مونه ، ثانیا تو هم امروز و فردا باید از اون خونه بری ، چرا محمدو می خوای بیخ ریشت نگه داری ؟

– من نمی خوام محمدو تو خونه نگه دارم ولی ...(ناگهان صدایم بالا رفت) نمی تونم تحمل کنم یه دختر دیگه بیاد محمدو از دستم دربیاره ، من هیشکی رو به اندازه ی محمد دوس ندارم حالا یهو یه غریبه بیاد ، تمام حواس محمد میره طرف اون ، دیگه منو اصلا یادش نمیاد !

– ای حسود !

– آره ، حسودم ، تو هم بودی حسادت می کردی ، از وقتی که یادم میاد محمد صمیمی ترین دوستم بوده ، من اگه مشکل داشته باشم ، به مَسی یا مامان نمیگم ، صاف میرم پیش محمد ، از همه چیز اونم خبر دارم !

– فکر نمی کنم از همه چیزش خبر داشته باشی . وگرنه زودتر از بقیه می فهمیدی چشمش دنبال کسیه ، نه؟

به این فکر نکرده بودم ، هیچوقت متوجه حواسپرتی محمد یا توجه او به کسی نشده بودم ، دور و بر محمد خبری از عشق نبود البته به جز مهری ، که همیشه فکر می کردم محمد او را مثل خواهرش دوست دارد.

– باور کن نغمه ، یهو پیش اومده !

– باورم نمیشه ، تا دیروز می گفتی اصلا حاضر نیست زن بگیره ، یه دفه اومده گفته فلانیو می خوام ؟

– این قضیه بو میده !

– نخیر خانم ، دختره دیده طعمه ی چرب و نرم و سربه زیریه ! دو روز روش کار کرده جواب گرفته ، خدا می دونه با چه سیستمی کار کرده که اینقدر سریع نتیجه گرفته !

– نغمه ی خر !

وقتی داشتم به خانه بر می گشتم به این فکر افتادم که شاید قضیه را زیاد جدی گرفته باشم . اگر واقعا محمد این دختر دو روزه پیدا کرده و به او علاقه مند شده باشد، بعید بود آقاجان به این راحتی ها قبول کند . مطمئنا نمی خواست او را اذیت کند ولی محمد یکی یکدانه و تک پسر بود ، نمی گذاشتند با هرکسی که دلش می خواهد ازدواج کند . این باعث شد کمی شارژ شوم و خیالم

راحت شود .

محبوبه زودتر از من آمده بود و داشت غذا می خورد ، از وقتی که در یک ساعت به خانه بر نمی گشتیم ، جدا جدا ناهار می خوردیم و مامانی همیشه از این قضیه شاکی بود . مقنعه ام را از سرم کندم و همانجا پشت میز نشستم ، محبوبه صورتش را درهم کشید : پاشو برو لباستو عوض کن !

با دهان پر گفتم : به تو چه ؟ خیلی گرسنمه ، نمی تونم صبر کنم !

محبوبه کله اش را به چپ و راست تکان داد و مشغول غذایش شد . ظرف سالاد را از جلوی دستش کشیدم و روی برنجم ریختم .

– مرضی ، مگه از قحطی اومدی ؟

زحمت جواب دادن را به خودم ندادم و لقمه ی بعدی را برداشتم.

مامانی به آشپزخانه آمد و با دست موهایم را به هم ریخت : خوبی ؟

– اوهوم !

– مامانی می خواین برین خونه ی اینا ، منم بیام ؟

– نه ، اونجا که جای بچه ها نیس !

– ولی منم می خوام زن داداش محمدو ببینم .

لقمه در گلویم ماند .

– این دو سه بار اول نه ، ولی برای بله برون تو رو هم می بریم.

من با لحن نیشداری گفتم : شاید کار به اونجاها نکشه!

مامانی به مهربانی نگاهم کرد : ولی من برعکس تو فکر می کنم . آقا جونت درباره اشون تحقیق کرده میگه خیلی ازشون تعریف می کنن ، محمد هم که همینطور از خوبیای دختره میگه !

بشقابم را پس زدم و بلند شدم .

– پاشدی؟ تو که داشتی هلاک می شدی !

– بسم بود ، دستت درد نکنه مامانی !

می خواستم از آشپزخانه بیرون بیایم که مامانی گفت : بعد از ظهر عمه فخری پشت پای علی رو می پزه ، میای ؟

– نه ، درس دارم ، نمیام !

– ولی دست تنهاس !

غریدم : یه بارم این محبوبه و اون زهرا کمک بکنن . چیزی ازشون کم نمیشه والله !

– پس میگم معصومه ، شایا رو بیاره بزاره پیش تو ! حداقل این طوری می تونه کمک بکنه !

– مامانی من میگم درس دارم ، می خوای اون زلزله رو بزاری رو دل من ؟ معصومه کار نکنه ، سنگینتره !

مثل اینکه صدایم بیش از حد بلند و آزار دهنده شده بود ، محمد از دستشویی بیرون آمد و آستین لباسش را پایین کشید : چه خبرته خاله سوسکه ؟

رویم را از او برگرداندم : سلام !

جلوآمد و با لحن شادی گفت : مدل جدیده؟ سلامت از صد تا فحش بدتره !

بازویم را کشید : بریم ناهار!

– من خوردم !

– به این زودی سیر شدی ؟ بیا دیگه ، هر وقت تو غذا می خوری آدم اشتهاش باز میشه !

بغض گلویم را گرفت : کم کم باید به غذا خوردن بقیه عادت کنی !

با عجله از پله ها بالا دویدم . روی تخت محبوبه دراز کشیدم و سرم را کردم زیر بالش ، چقدر دلم می خواست یک نفر را کتک بزنم ، قطعا اگر دختر مورد نظرمحمد دم دستم بود ، حسابی از خجالتش در می آمدم !

با وجود مخالفتم با مامانی به خانه ی عمه فخری رفتم ، می دانستم اگر باد به گوش معصومه برساند من در خانه مانده ام ، آن زلزله اش را روی سر من خراب می کند ، حوصله ی تنهایی و خودخوری هم نداشتم . محبوبه هم آمد ، می دانستم فورا خودش و زهرا دختر عمه فخری یک گوشه می نشینند و مشغول حرف های درگوشی می شوند . معصومه هم که اگر زلزله اجازه می داد یک لحظه بنشیند خیلی بود ، خودم باید کمک می کردم و مهری دختر عمه تاجی ، اگر می آمد .

ما که رسیدیم ، هنوز هیچکس دیگر نیامده بود . از همان دم در ، زهرا که به استقبالمان آمده بود ، دست محبوبه را کشید و با

خودش به اتاق برد. عمه فخری برعکس پدر من همین یک دختر را داشت و البته دو پسر، علی و عارف ! که علی دو سال از من بزرگتر و عارف یک سال از من کوچکتر بود . همین دو سه روز پیش علی رفته بود خدمت ولی عارف خانه بود که برعکس زهرا داشت به مادرش کمک می کرد . سلام کردم و رفتم جلو که به عارف کمک کنم . داشت دیگ بزرگی را جابه جا می کرد و به نفس نفس افتاده بود . مامان هم رفت پیش عمه توی آشپزخانه !

با عارف دیگ را روی اجاق گاز بزرگ مامان جون خدابیامرز جا دادیم و رفتیم داخل ، عارف خیلی بی آزار و بی سروصدا بود ، درست برعکس مهرداد پسر عمه تاجی که وقتی زنگ در را زد تا عارف رفت در را باز کند ، پاشنه ی در خانه را از جا کنده بود . مهرداد فقط یکسال از من بزرگتر بود ، لیسانسش را تازه گرفته بود ولی چون پدرش فوت کرده بود خدمت نداشت . عمه تاجی و مهری دلشان می خواست او درسش را ادامه بدهد ولی او دو پایش را توی یک کفش کرده بود که می خواهد کار کند . محمد به اصرار عمه تاجی و اینکه به نظرش حیف می آمد چند بار او را نصیحت کرده بود ولی گوش مهرداد بدهکار نبود ، به همین زودی در شرکت پدر دوستش کار ثابت و خوبی پیدا کرده بود و نمی خواست آن را از دست بدهد . همین که عارف در را باز کرد ، مهرداد با آن هیکلش پرت شد توی حیاط : بچه یه کم دست بجنبون !

مثل همیشه نیشش باز بود ، چشمش به من افتاد که برای دیدن مهری عجله داشتم : به به ، شکرپنیرم که اینجاست!

این اسمی بود که مادربزگم روی من گذاشته بود و بعد از فوتش ، مهرداد تنها کسی بود که مرا « شکرپنیر » صدا می زد . به همه سلام کردم و با شوق و ذوق مهری را بوسیدم ، همینطور که به طرف در هال می رفتیم با مهری مشغول حرف زدن شدیم . مهری را خیلی دوست داشتم ، درست به اندازه ی خواهرهایم ، دختر دوست داشتنی و نازنینی بود ؛ لیسانس فیزیو تراپی داشت و در یک کلینیک کار می کرد . عزیز کرده ی فامیل بود ، به خصوص پدر من ، که بعد از فوت پدرشان روی آنها خیلی حساسیت داشت . می دانستم آقاجان ته دلش می خواهد محمد با او ازدواج کند ولی هیچوقت به محمد اصرار نکرده بود و حالا هم که محمد کس دیگری را می خواست . وقتی فکرش را می کردم حالا که محمد می خواست زن بگیرد من ترجیح می دادم مهری عروسمان بشود تا هر کس دیگری ! مهری رفت تا با مامان و عمه فخری سلام علیک بکند و من احساس کردم مامانی با کمی شرمندگی و حسرت توام جواب سلام او را داد ، من و مهری رفتیم توی اتاق که کاسه های بلور عمه فخری را دستمال بکشیم . مامانی هم موفق شده بود محبوبه را به کار وادارد .

نمی توانستم به مهری از ناراحتیم بگویم ، مامانی هنوز به هیچ کس نگفته بود ، شاید آنها هم مثل من آرزو داشتند این ازدواج سر نگیرد . نگاهی به مهری کردم که همیشه آرام و ملایم بود ، هیکلش از من ظریفتر بود ولی قد کوتاهتری هم داشت . سفید و رنگپریده بود ، آقاجان همیشه می گفت مهری به مادرشان شبیه است و به همین دلیل او را اینقدر دوست دارد . من از مامان جون بیشتر دست های پر چین و چروکش را به یاد داشتم و مهربانی بی حد و حصرش را ! چشمم به انگشتر فیروزه ی مامان جون افتاد که در انگشت ظریف مهری بود . مهری متوجه نگاهم شد و گفت : خدا بیامرزتش ، جاش خیلی خالیه !

چیزی نگفتم و مهری ادامه داد : یادمه که عقد کنون معصومه ؛ مامان جون بالای سرش وایساده بود و مدام قربون صدقه اش می رفت . مطمئنم عروسی همه ی بچه ها جای خالیشو حس می کنم .

چرا مهری عدل رفته بود سر قضیه ی عروسی ؟ باز هم چیزی نگفتم و مهری پرسید : چرا ساکتی ؟ اتفاقی افتاده ؟

– نه ، چیزی نشده !

مهری لبخند زد : معمولا خیلی حرف برای گفتن داری ، میگم نکنه حواست رفته باشه پی کسی ؟

نگاهش کردم ، شیطنت در چشم هایش موج میزد : من ؟ به من میاد این حرفا ؟

– چرا که نه ؟ دانشگاه پره از این حرفا ! نه ؟

راست می گفت ، در دانشگاه از این خبرها زیاد بود ولی نه برای من ! به قول نغمه یکی به ما فحش هم نمی داد چه برسد به پیشنهاد ازدواج ! این فکر خنده ای بر لبم آورد که از نگاه مهری دور نماند : ها چیه ؟ می خندی!

فورا شکلکی در آوردم : بی خیال مهری ، هیچ خبری دور و بر من نیست ، پسرای دانشکده ما واسه من تره هم خرد نمی کنن .

– لیاقت ندارن !

باز هم به یاد حرف نغمه افتادم و با خنده گفتم : من نه چادری و تریپ بسیجیم که برادران معظم بسیج رو تور کنم نه فشن و خوش تیپم که چشم بقیه رو بگیرم ! معمولیم و (آه کشیدم) تو این دوره و زمونه تو دانشگاه سراغ دخترای معمولی نمیرن ! باید بین بقیه مشخص باشی ، یا چادری و مذهبی و یا ...

– فشن !

– قربون دهنت (جشمک زدم) البته در هردو حال باید خوشگل هم باشی!

– تو که خوشگلی !

– مهری تو می خوای همین امروز منو شوهر بدی ؟ خیالتو راحت کنم ، اونی که قسمت من بود ، از ایران فرار کرد .

– چرا ؟

– مغز بود ، می گفتن !

مهری خندید : چی میگی تو ؟

– یکی از سال بالایی ها بود ، عضو انجمن علمی ، هرکاری داشت می اومد سراغ من ، دخترا هم که بازار شایعه شون گرمه ، اونو می چسبوندن به من ، شنیدم رفته کانادا !

– حالا خبری هم بود یا نه ؟

– ای بابا ، مهری ! من می گم نره ، تو میگی ... ! لا اله الا الله !

صدای مهرداد از پشت درآمد : چه خبره اون تو ؟ خدای نکرده مرضیه داره میره اون دنیا ؟

– بعد از تو !

– ایشالله ! بیام تو ؟ ایرادی نداره؟

من شالم را مرتب کردم و مهری به مهردادگفت که بیاید داخل . مهرداد آمد و با دقت من و مهری را برانداز کرد : داشتین خاله زنک بازی در می آوردین ؟ غیبت می کردین ؟

– نخیر ، حرف خودمونو میزدیم !

مهرداد چشمک زد : پس ادامه بدین ، راحت باشین !

چون هیچکدام حرفی نزدیم پنچر شد : یعنی من از خودمون نیستم ؟ واقعا که ! نمی دونستم غریبه ام !

– تو غریبه نیستی داداشی ، حرفای ما دخترونه بود .

چشم های مهرداد از رذالت درخشید : اِ ؟

مهری با مشت به شانه ی او کوبید : لوس نشو !

– نه ، بزار ببینم ، مرضی دل کدوم بیچاره ای رو بردی ؟

سرم را بلند کردم : چی میگی ؟

با دست تشویقم کرد که حرف بزنم : داشتی می گفتی که چطور مخ بدبختو زدی ! ادامه بده !

با بی حوصلگی دستمال را داخل ظرف کشیدم : من مخ هیشکی رو نزدم ! داشتیم می گفتیم پسرا چقدر بی لیاقتن !

– چون نتونستی مخشونو بزنی لیاقت ندارن؟ اتفاقا این لیاقتشونو می رسونه !

لحن مهرداد خیلی شاد بود ولی من خیلی حوصله نداشتم : با من بحث نکن مهرداد ، حوصله ندارم !

– بی خیال شکرپنیر ، این نشد یکی دیگه ! بالاخره یکی هم تو دام تو میفته ، قول میدم !

– مهرداد!

سرخ شده بودم و نمی دانستم جوابش را چه بدهم ، دوست نداشتم از این شوخی ها بکند . مهری به او اشاره ای هشداردهنده کرد

و مهرداد فورا عقب نشست : چرا گاز می گیری ؟ گردن من از مو باریکتر ! با ملایمت هم بگی می فهمم !

«یاعلی» گفت و بلند شد . کاسه های تمیز را برداشت و روی هم گذاشت : شما هاکه خیلی حساسین ، بریم پیش تاجی اینا ! ظرفیت

شوخی رو دارن !

این را گفت و رفت !

– فکر نمی کردم مهرداد هم بیاد ، مگه امروز سرکار نرفته ؟

– چرا ولی این که خستگی حالیش نیس ، تا شنید همه اینجا جمعن ، زود آماده شد که بیاد ، ناراحت شدی ازش ؟

– از مهرداد؟ (خندیدم) کی از اون ناراحت میشه ؟ فقط دوس ندارم یه پسر به این چیزا اشاره کنه ، حتی محمد !

نباید اسم محمد را می بردم ولی مهری هیچ عکس العملی نشان نداد و مشغول جمع کردن دستمالها شد .

آش که حاضر شد اولین بشقاب را مهرداد کشید ، من به زهرا که داشت می رفت بالا ، گفتم : یه بشقاب واسه من بیار !

زهرا لنگه ی بدتر محبوبه بود : این همه ظرف اینجاس!

عارف گفت : می میری حالا یه بشقاب بیاری ؟

بلند شد که خودش برود ، ولی جلویش را گرفتم : خودم میرم ، واسه بقیه هم میارم !

چند قاشق و بشقاب و یک قاشق کوچکتر برای شایا برداشتم . تا رسیدم ، بقیه ، بشقاب ها را ازدستم گرفتند و خودم ته صف ماندم

، کنار مهرداد نشسته بودم ، منتظر ، که مهرداد استغفراللهی گفت و بلند شد . دیدم که به طرف دستشویی رفت و صورت و دهانش را آب زد . با تعجب رو به مهری گفتم : چی شد؟

قبل از آن مهرداد آمد بیرون : مامان مگه چیزی نبستین به سرتون ؟

– واسه چی ؟

– تو بشقاب من مو بود !

من بشقاب مهرداد را بررسی کردم ، و یک موی کوتاه مشکی دیدم . با قاشق مهرداد آن قسمت را برداشتم و ریختم دور : بیا ، درش آوردم!

لبه ی تراس نشست : نمی خوام !

اخم هایش درهم بود ، بشقابش را برداشتم و خودم خوردم . عمه تاجی به او که ترش کرده بود ، گفت : موهای من که سفیده ، این بنده خداهم که روسری سرش بود ، فخری هم که موهاش کوتاه نیس ! مامان جان مال کله ی مبارک خودته!

مهرداد دستی به سرش کشید و چیزی نگفت .

من اندیشمندانه گفتم : باید می رفتی خوابگاه یا حداقل می رفتی سربازی تا قدر عافیتو بدونی !

– تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره ؟

– چون من بد ادا نیستم ، با همه چی می سازم !

مهرداد چیزی نگفت و بلند شد : خاله فخری ، چند ظرف بدین من که ببرم !

همه ی آش ها را من و عارف و مهرداد پخش کردیم . البته مهرداد می گفت من هم نروم ولی رفتم . بعد هم با مهری مشغول شستن ظرف ها شدیم ، ولی در مورد دیگ من خودم را زدم به آن راه ، مهری داوطلب شد که عمه فخری اجازه نداد و در آخر مهرداد را مجبور کردیم آن را بشوید . چند تا عکس هم از او در حال ساییدن کف دیگ گرفتیم تا مدرک باشد.

مامانی زنگ زده بود و برای روز سه شنبه قرار گذاشته بود که بروند خانه ی کیانی ! قرار شد بار اول فقط مامانی و محمد و معصومه بروند ، پدردختر سفر بود و آقاجان هم گفته بود این بار نمی آید ، مخصوصا که محمد هم عجله داشت این مراسم پیش پا افتاده به پایان برسد و این عجله و سماجت محمد بدون اینکه خودش بداند ، زندگی را به من زهر کرده بود ، ته دلم امیدوار

بودم خانه – زندگی آنها خیلی با ما فرق داشته باشد ، مامانی از دخترک خوشش نیاید یا از مادرش ... به هر حال از یک چیزشان بدش بیاید و مخالفت کند ، محال بود محمد مامانی را برنجاند.

از بدشانسی ، سه شنبه بعد از ظهر کلاس نداشتم و توی خانه می پلکیدم . شایا مریض شده بود و معصومه نمی توانست با محمد و مامانی برود ، محمد توی اتاقش داشت آماده می شد و برای نمونه یک بار هم نظر مرا نپرسید که چه بپوشد . آن هم محمدی که روز دفاع از تز فوق لیسانسش حتی جورابش را هم من انتخاب کردم ! داشتم حرص می خوردم که محمد پایین آمد ، با شادی مرا نگاه کرد : چطوری خاله سوسکه؟

ترش کردم : به من نگو خاله سوسکه ! خوشم نمیاد!

– تا دیروز که اینطور نبودی !

– دیروز ، دیروز بود ، حالا بدم میاد!

پشتم را به او کردم و زل زدم به تلویزیون ، محمد آمد و بالای سرم ایستاد : چیزی شده مرضی ؟

– نه ، هیچی نشده !

تلاش کردم بغض درون صدایم را پنهان کنم ، چقدر در آن لحظه دلم می خواست محمد بگوید با آنها بروم ، که بفهمم نظرم درباره ی دخترک برایش مهم است . ولی او هیچ نگفت و مامانی به هال آمد : بریم؟

محمد در را باز کرد : بفرمایید ، خداحافظ مرضیه خانم !

آنها که رفتند عین دیوانه ها توی خانه راه می رفتم و با خودم حرف می زدم ، هزار جور فکر و خیال کردم . آمادگی قبول کردن یک عضو جدید در خانواده را نداشتم ، یک دختر جدید ، آن هم در خانه ای که پر از دختر بود ولی من سوگلی اش بودم ، از وقتی که معصومه ازدواج کرده بود مامانی به من وابسته شده بود ، آقاجان هم جور دیگری روی من حساب می کرد و محمد هم ... وای ، من عزیز دردانه ی محمد بودم ، طاقت کم محلیش را نداشتم . همیشه ، هر وقت محمد کاری داشت مرا صدا می زد یا حتی توی مهمانی ها کنار من می نشست ، حتی معصومه همیشه گله می کرد که محمد من را از همه بیشتر دوست دارد وحالا یک نفر ، زرت بیاید و جای مرا بگیرد . توجه محمد را به خودش جلب کند و باعث شود محمد مرا از یاد ببرد . قبل از اینکه از این فکرها جنون پیدا کنم ، فرشته ، دخترخاله ام زنگ زد و خواست که با هم برویم بیرون ، با اینکه خیلی حوصله نداشتم ، قبول کردم ، از

فکر کردن بهتر بود . برای مامانی یک یادداشت کنار تلفن گذاشتم و رفتم .

برای شام به خانه رسیدم ؛ همین که در خانه را باز کردم ، ناراحتیم را به یاد آوردم ، ماشین محمد در خانه بود ، پس برگشته بودند ، سلانه سلانه رفتم بالا ، در را باز کردم و بلند گفتم : سلام!

داشتند شام می خوردند ، توی چارچوب در ایستادم ، محبوبه انگار که از قحطی آمده باشد دولپی غذا می خورد . مامانی به من نگاه کرد : کجا رفتین ؟

– رفتیم بازار ، می خواست مانتو ببینه ، آخرشم نخرید ، گفت پارچه می خره میاره براش بدوزی !

خیلی دلم می خواست بپرسم خانه ی دشمن چه خبر بود ولی می ترسیدم بغض کنم و خودم را لو بدهم . خودش هم چیزی نگفت ، محبوبه هم که غیر از بشقابش به چیز دیگری اهمیت نمی داد . روسریم را در آوردم و نشستم پشت میز . ولی برعکس همیشه با بی میلی غذا می خوردم . گوش هایم تیز بودند که صدایی بشنوند ولی هیچ خبری از محمد نبود .

لباس هایم را که عوض کردم ، پهن شدم روی تخت محبوبه ، بازویم را گذاشتم روی پیشانیم ، داغ بود ، این فرشته هم تمام شهر ما را چرخاند و هیچ چیز چشمش را نگرفت . خدا به داد شوهر انتخاب کردنش برسد . سرم را هم برد ، با تعریف از خواستگارهایش. نمی دانم این خواستگارها واقعی بودند یا توهم صرف ! مغز سرم را خورد ، آخر هم که هیچ نخرید . صدای ماشین آقاجان را شنیدم ، از جا پریدم ، قطعا مامانی اخبار را برای او می گفت .

آقاجان میلی به غذا نداشت ، برایش چای و پولکی بردم که خیلی دوست داشت . او هم با شادی خندید و به سرم دست کشید :

قربون دختر گلم ! محبوبه یاد بگیر از این محبتای خواهرت !

محبوبه لم داده بود به کاناپه : آقاجون به اینا میگن خودشیرینی نه محبت!

برایش چشم غره رفتم و آقاجان عزیزم گفت : هرچی بگن ، کار خوبیه !

محبوبه سوسک شد و دیگر ادامه نداد . مامانی هم آمد و توی هال نشست .

– محمد نیست؟

قلبم شروع کرد به تپیدن ، مشروح اخبار ....

– نه ، با فرید رفتن جایی !

– خوب ، خانم چه خبر ؟

مامانی طبق معمول همیشه گفت : والله چی بگم؟ من بدم نیومد !

این یک نکته ی مثبت بود ، چون مامانی هیچوقت بد چیزی را نمی گفت ، این جمله به این معنی بود که خوشش نیامده است ولی ...

– بدت نیومد؟

– راستش حاج آقا می دونی که من دلم راضی نبود ولی خانواده ی خوبین ، مادرش خیلی محترم بود ، خودش هم ...

– خُب ؟

– نمی شد عیبی روش گذاشت . اینقدر خودمونی بودند که من نفهمیدم سه ساعت کی گذاشت ، من که دختره به دلم نشست .

این یعنی یک – هیچ به نفع دشمن ! من توی کاناپه مچاله شدم و آقاجان خندید : الحمدالله!

محمد هم که برگشت ، آقاجان کمی سربه سر او گذاشت و محمد فقط خندید ، شام خورد وکنار من نشست : تلویزیون چی داره خاله سوسکه ؟

– گفتم که ...

محمد جلوی دهانش را گرفت : باشه ، ببخشید ، چه زود بهش برمی خوره !

چقدر شاد و سرحال بود ، مادام به خودم نهیب می زدم این محمد است که دوستش دارم ، باید از شادیش خوشحال باشم ولی شیطان کوچکی مدام می گفت باید من هم در شادی او شریک باشم وگرنه ...

واقعا که موجود حسودی بودم ، بلند شدم که بروم بالا . مامانی با تعجب نگاهم کرد ولی هیچ نگفت .

پنج شنبه که شایا حالش بهتر شد ، دوباره قرار شد بروند خانه ی کیانی ، این بار آقاجان هم می رفت و من منتظر رای فرمانده بودم . کاش چیزی پیدا میشد که به مذاق آقاجان خوش نیاید . من و محبوبه و شایا در خانه ماندیم . محبوبه فقط غر می زد که او هنوز عروس را ندیده است . شایا هم یا گشنه اش بود یا باید می رفت دستشویی ! نمی دانم دختر معصومه هیچ مانعی بین معده و خروجی اش نداشت ؟ غذا صاف از معده اش می رفت به چاه دستشویی ! از خوش شانسی فوق العاده ی من ، خوشش نمی آمد با محبوبه برود دستشویی و حتما من باید می بردمش ! پشت در دستشویی تکیه دادم به دیوار و ذهنم رفت به سمت مجلس

خواستگاری ! کاش عروس لباس مناسبی نپوشیده باشد ، کاش رفتار بدی داشته باشد ، کاش کلی آرایش کرده باشد ، کاش پدرش یک عیبی داشته باشد ، کاش یک حرفی بزند که آقاجان ناراحت شود . زبانم را گاز گرفتم ، به هیچ قیمتی حاضر به ناراحتی آقاجان نیستم . بی اینکه خودم متوجه باشم اشک از چشمم راه افتاد . خدایا این دیگر چه مصیبتی بود ؟ کدام احمقی برای عروسی برادرش عزا می گرفت؟

یک قرن گذشت تا به خانه برگشتند ، در چشم های معصومه ستاره می درخشید ، مدام قربان صدقه ی محمد و سلیقه اش می رفت ولی من منتظر نظر آقاجان بودم که با دیدن صورت آرام و چشم های روشنش وا رفتم ، دو-هیچ .... تازه اگر معصومه را هم حساب می کردم ، سه – هیچ ! همه توی هال نشسته بودند و معصومه از همه چیزشان تعریف می کرد ، آقاجان پاشد که برود لباسش را عوض کند . محمد سرش را بلند کرد : نظرتون چی بود آقاجون ؟

تمام سلول های بدنم به گوش هایم پیوستند .

– خانواده ی خوبین ، مبارک باشه !

انگار یکی تمام شادی و حوصله را از وجود من دزدید ، آخر مگر میشد این خانواده هیچ عیبی نداشته باشند؟ یعنی همه چیزشان خوب بود ؟

داشتم از کنار اتاق محمد می گذاشتم که صدای تلفنش را شنیدم ، در اتاق باز بود ، کنجکاو شدم و ایستادم .

– الو؟ ... سلام ، خوبین ؟ ... با زحمتای ما ؟ ... اختیار دارین ، امشب خجالت دادین ! ... اوضاع ؟ عالیه ، فقط ...

آمد و در را بست . انگار که به من سیلی زده باشد ؛ البته شک دارم متوجه من شده باشد ، ولی این حرکتش به معنی جدا کردن زندگیش از من بود . محمد داشت زن می گرفت و من هنوز اسمش را هم نمی دانستم ! واقعا جالب بود ، هیچکس اسمش را نگفت ! حالا خدا می داند چه تحفه ای هم هست ؟! شیطان کوچک ذهنم فریاد کشید که به هر حال او را بیشتر از تو دوست دارد .

– به جهنم !

این را بلند گفتم ، وقتی متوجه شدم دارم بلند بلند با خودم حرف می زنم قبل از اینکه بقیه هم متوجه دیوانگیم شوند به اتاق خودم رفتم .

محبوبه روی تختش پهن بود و فکر می کرد .

– چیه ؟ نکنه باز اون پسره زنگ زده ؟

– نه ، اونو که تو چنان له کردی که بعید می دونم اسمم هم یادش مونده باشه !

– مگه اسمتو می دونست ؟

– هان ؟ نه ! حالا اونو ول کن مرضی ، تو برای نامزدی محمد چی می خوای بپوشی ؟

عین برق گرفته ها خشکم زد ، نامزدی ؟! یعنی قضیه واقعا جدی بود ؟ اخم کردم : حالا یه چیزی می پوشم دیگه !

– مامانی رو راضی می کنی من اون لباس صورتیه که پنج شنبه تو اون مغازه ، بالای مغازه مسعود شوهر فتانه دیدیمو بخرم ؟

ذهنم از این آدرس طولانی تاب برداشت : بش میگم ، ولی قول نمیدم راضیش کنم !

– مرضی تو خوشحال نیستی محمد داره زن می گیره ، نه ؟

– کی همچین حرفی زده ؟

– منو خر فرض کردی ؟ تو حتی یه بارم نگفتی دلت می خواد دختره رو ببینی ، اونم تو که جونت واسه محمد در میره !

– فقط نمی خوام فضولی کنم ، تازه برام مهم نیست !

– اتفاقا خیلی برات مهمه ، حسودیت میشه ! به من بگو ، منم اگه تو بخوای شوهر کنی حسودی می کنم !

– کو تا من شوهر بکنم ، حالا بگو ببینم اون بچه قرتی اسمتو از کجا می دونست ؟

– بی خیال مرضیه !

– نمیشه ، مگه تو نگفتی نمی دونی شماره اتو از کجا آورده ؟

– حالا هم میگم نمی دونم اسممو از کجا فهمیده بود !

– محبوبه ، اگه بدونم داری منو دور می زنی من می دونم و تو و مامانی !

پشتش را کرد به من : اگه می خواستم تو رو دور بزنم بت نمی گفتم حالشو بگیری ، می گفتم ؟

– دیگه خود دانی ، حواست به سر و گوشت باشه !

– من بچه نیستم !

– تا ببینم !

نویسنده علی نیکزاد
آوای خیس
www.98iA.Com

ساکت شد و دیگر بحث حسادت مرا پیش نکشید ، چقدر تابلو بوده ام که محبوبه هم فهمیده ، او به هیچ چیز جز خودش اهمیت نمی داد ، هردو خواهرم تقریبا همینطور بودند ، ناز پرورده و بی توجه ، همه ی کارهایشان را با زبان بازی پیش می بردند و همیشه شاد و سرخوش بودند و من همیشه نگران این و آن بودم ! آهی کشیدم و دوباره از اتاق بیرون رفتم ، لباس شایا پاره شده بود و باید قبل از رفتنش آن را می دوختم .

خبری از زن گرفتن محمد نبود ، و من می گفتم شاید اتفاقی افتاده باشد که من بی خبرم ، امتحان میان ترم داشتم و حسابی درگیر بودم ، شاید به این خاطر بود که از همه چیز بی خبر ماندم ...

آن روز داشتم با عجله غذا می خوردم که به دانشگاه بروم ، مامانی به آشپزخانه آمد و با ناراحتی نگاهم کرد.

با دهان پر گفتم : باور کن عجله دارم مامانی!

از ناچاری سر تکان داد : مرضیه ، بعد از ظهر زود بیا ، می خوایم بریم خونه کیانی !

اصلا حواسم نبود : واسه چی ؟

– بله برون دیگه !

غذا در دهانم ماسید ؛ به این زودی ؟

کیفم رابرداشتم و به طرف در رفتم .

– زود بیای ها !

جوابش را ندادم و از خانه رفتم . همین که پایم را بیرون گذاشتم اشکم راه افتاد . این هم از افول دوران عزیز کردگی من ! حالا یک خود شیرین لوس می آید و جای مرا در قلب همه می گیرد به خصوص آقاجان و محمد .

نغمه از صورتم فهمید حال خوشی ندارم . بیچاره خیلی دلش می خواست کمکم کند ولی از نظر او این ناراحتی من بچگانه و خنک بود و اینقدر اشک وآه و ناله نداشت . چشمم به دختر و پسری افتاد که روی نیمکت کنار هم نشسته بودند و با صدای بلند می خندیدند . باید برای محمد خوشحال می بودم که زندگیش سر و سامان می گیرد ولی شیطان کوچک بی قرارم می گفت مگر زندگیش همین الان چه عیبی دارد؟

– می تونم کاری برات بکنم ؟

ناگهان فکری به ذهنم رسید : میشه امشب بیام خوابگاه؟

از این حرفم جا خورد : باشه ، اتفاقا هم اتاقیام رفتن خونه ، فقط من و افسانه ایم !

گوشیم را درآوردم و به مامانی زنگ زدم و گفتم که امتحان دارم و پیش نغمه می مانم تا درس بخوانیم !

– یعنی قبلا نخوندی؟

حالا بیا مامانی را راضی کن : همین الان فهمیدم فردا امتحان داریم !

– آخه ... به خاطر محمد !

همه ی این بساط را به خاطر محمد داشتم : منم نباشم اتفاقی نمیفته ، اون که واسه اش مهم نیست !

– این حرفو نزن مامانی ، اون دلش می خواد همه اتون باشین ، مخصوصا تو !

بغض گلویم را گرفت : حالا تا ببینم ، اگه تونستم بخونم ، واسه امشب خودمو می رسونم !

ولی این حرف دروغ بود ، می خواستم ببینم برای محمد مهم هستم یا نه ؟ می خواستم خودش زنگ بزند و اصرار کند که با آنها بروم ، می خواستم مطمئن شوم مرا دور نینداخته است ....

زهی خیال باطل ، حتی زنگ نزد بگوید از دستم ناراحت است ، مامانی زنگ زد و وقتی دوباره قبول نکردم بروم گفت که محمد هم گفته اصرار نکنند و اگر به خاطر درسم است مرا به حال خودم بگذارند . گوشی را که قطع کردم همان جا توی حیاط نشستم و زار زار گریه کردم . انگار که محمد مرا کتک زده باشد ، یعنی این همه سال خواهری و صمیمیت کشک ! همه را به یک نگاه دختر از راه رسیده فروخت ، مرا از یاد برد . حیف آن همه سال که در شیطنت ها و خرابکاری هایت شریک بودم ، حیف آن همه چنگی که به جوراب هایت زدم ، حیف آن همه دروغی که به خاطر جیم شدن هایت به مامانی گفتم . واقعا که خوب دوستی را در حقم تمام کردی . به اندازه ی یک مورچه هم برایت ارزش نداشتم ، زیر پا لهم کردی و رفتی ! باشه ! محمد خان ! ما هم خدایی داریم ، نوبت منم می رسه ، منم انتقام می گیرم ، بزار وقت شوهر کردن من برسه ، حالتو می گیرم . اصلا محل سگ به تو نمیزارم ، اصلا زن کسی میشم که تو ازش بدت بیاد ! اصلا هم نظر تو رو نمی پرسم ! اصلا ...

– مرضیه حالت خوبه ؟

نغمه زیر بازویم را گرفت و بلندم کرد ، همه توی حیاط داشتند مرا نگاه می کردند و من انگار که خدای نکرده کس و کارم مرده

باشند ، هار هار گریه می کردم ، نغمه مرا روی تختش نشاند و لیوان برداشت که برایم آب قند درست کند ، افسانه به اتاق آمد و با دیدن من ماتش برد : ایوای ، چی شده نغمه ؟

نغمه که برایش تعریف کرد ، دهان افسانه از حیرت باز ماند ، واقعا از دیوانگی من در عجب بود . ولی من در عوالم خودم سیر می کردم ، از این همه بی اعتنایی محمد جوش آورده بودم . یک عمر به اهمیت و توجه او دلگرم بودم و حالا ...

بچه ها فکر می کردند من خیلی زود از یاد می برم و به خنده می افتم ، ولی من مدام صحنه های زندگیم می آمد جلوی چشمم و گریه ام سوزناکتر میشد ، نغمه هم که انگار بالاخره به عمق فاجعه پی برده بود ، یا گریه های من او را به یاد غم های خودش انداخته بود ، زانوی غم بغل گرفت وگوشه ی تختش مچاله شد . افسانه را هم جو گرفت و شروع کرد به خواندن آهنگ های غمگین ! الحق که صدای خوبی داشت ولی نمی دانم این همه نوحه ی بی ربط و با ربط را از کجا آورد و خواند و دل ما را ریش کرد . صحنه ی عجیب و در عین حال خنده داری بود . نشسته بودیم کف اتاق و با آخرین توانمان زار می زدیم ، چقدر بعداً از یادآوری آن روز دلم گرفت و چقدر هم خندیدم !

حدود ساعت ۱۱ که مطمئن بودم به خانه برگشته اند به گوشی محبوبه زنگ زدم تا آمار بگیرم.

– ها ؟

– ها و زهرمار ! این چه طرز حرف زدنه ؟

– ببخشید ! مرضی ، از حسودی نتونستی بیای ، نه ؟

– نخیر ، اسهال گرفته بودم ؛ گفتم من که نمی تونم بیام اونجا هی پاشم برم دستشویی ، گفتم اگه بگم شما هم بیخود نگران میشین ، چقدر هم که تو به فکر خواهرت بودی ، را به را زنگ زدی حالمو پرسیدی!

صدای خنده اش گوشم را پر کرد : راست میگی ؟ اسهال داشتی ؟

چقدر خرکیف شده بود بیشعور !

– زهرمار ، حالا بگو ببینم اونجا چه خبر بود ؟ دختره چطور بود ؟

این مدت این را از هیچکس نپرسیده بودم ، ولی محبوبه فرق داشت ، با او راحت بودم ، ولی مگر او حرف حسابی می زد؟

– وایی مرضی ، خونه اشون خیلی خوشگله ! یه استخر تو حیاط دارن با یه درخت گنده ی شاتوت ، یه تابم تو حیاط داشتند ، عین

همون که ما تو خونه داشتیم ، تو ازش افتادی و ناکار شدی و کلی کتک خوردی که حواست نبوده !

دوباره خندید.

– حیف که دستم بت نمی رسه ، میگم دختره چطور بود؟

– مرضیه ، باید بودی برادرشو می دیدی ، اینقده جیگر بود ، قدبلند و خوش تیپ ! یه تی شرت آبی پوشیده بود با یه شلوار جین سرمه ای ! عین پسر خارجیه بود تو اون فیلمه که من ازش خوشم می اومد ، موهاش کوتاه بود ، خودشم خیلی باحال بود . واسه همه چای آورد واسه من نسکافه ! باورت میشه کارون پا نشد چایی بیاره؟ ارس به جاش چای تعارف کرد .

کارون ؟ ارس ؟ مگر نقشه ی ایران بود ؟

– میگم محبوب ، تو اصلا دختره رو دیدی ؟

– کارون ؟ آره بابا ، یه کت و شلوار شیک قهوه ای پوشیده بود با یه شال طرحدار کرم ! عین همون شاله که تو پسندیدی ، یارو گفت ۲۰ تومن ، تو هم گفتی زرشک ! راستی یه خانمه تو خونه اشون کار می کرد ، شلوارش عین همون شلوار قرمزه ی تو بود ، دیدمش یاد تو افتادم ، کلی جاتو خالی کردم !

واقعا محبوبه خوش شانس بود که از دم دست من دور بود ، وگرنه یک کتک حسابی می خورد ، با احتیاط پرسیدم : درباره ی مهریه چی گفتن ؟ دعوا نشد ؟

– نه ، آقاجون گفت ما نمی خوایم و نمی تونیم مهریه تعیین کنیم چون نمیشه رو عروس قیمت گذاشت ، کلی باباهه حال کرد و گفت هرچی واسه معصومه مهر کردین واسه کارونم بزارین ، دیگه شد همون ۱۱۴ سکه ! مرضی یه آکواریوم داشتن که یه ماهی زشت توش بود ، ارس گفت گوشتخواره ، گفت بهش جگر میده بخوره !

ارس کدام خری بود ؟ تمام تیرهای من داشت به سنگ می خورد .

– درباره ی خونه زندگی چیزی نگفتن ؟

– نه ، باباهه گفت طبیعیه که محمد خونه نداره ، بعدا صاحب همه چیز میشن ، باباهه خیلی محمدو دوس داره ! منم خیلی از ارس خوشم اومد ، مرضی ، به نظرت چند سالشه ؟

دیگر حوصله ی شنیدن درباره ی کارون و ارس و دنا و دماوند را نداشتم : من چه می دونم ، تو دیدیش !

– به نظرم گفتن یه سالی از کارون بزرگتره ، چند سال بزرگتر از من میشه مرضی؟

– خودت بشین حساب کن ، خدافظ!

گوشی را که قطع کردم ، نغمه آمد به طرفم : چه خبر ؟

با لحن تلخی گفتم : اسمش کارونه !

– کارون ؟ چه اسم قشنگی !

– کجاش قشنگه ؟ من که یاد گل ولای و لجن میفتم !

نغمه دست انداخت زیر بازوی من : آی حسود !

واقعا حالم گرفته شده بود : ولم کن تورو قرآن نغمه !

– چرا اینقدر سخت می گیری ؟

– جای من نیستی نغمه ، حس خوبی درباره ی این ازدواج ندارم !

– منظور ؟

– نمی دونم ، دلشوره گرفتم . انگار قراره این دختر آرامش ما رو به هم بریزه !

یادم نیست واقعا این حس را داشتم یا می خواستم ناراحتیم را توجیه کنم ، در هر حال ، درست بود !

آن روزها کابوس زندگی من بود ، انگار بازیگری بودم که در هیچ جای صحنه نقشی نداشتم ، انگار نویسنده ای که فیلمنامه ام را دزدیده بودند و به بدترین نحو ممکن بازی می کردند ولی من اجازه نداشتم دخالت کنم .

– مامانی گفتم لازم نیس ، هزار جور لباس دارم ، بعدم کسی نیس که ، فقط بچه های خودمون هستن !

– اون لباسا رو ۱۰ بار پوشیدی ؛ دیگه دختر بزرگی شدی ؟ [وای که چقدر از این اشاره ها متنفر بودم] باید یه لباس مناسب بپوشی ، بعد هم اونا غریبه ان ! باید توی مراسم و خوب باشی!

– یعنی با همون لباسای خودم نمی تونم مرتب و شیک باشم ؟

مامانی در قابلمه را برداشت و مشغول هم زدن شد : همین که گفتم ، عصری با معصومه برو لباس بخر !

آرزو
www.98iA.Com
آوای خیس
نویسنده: بی بی نیکزاد

– لازم نکرده با معصومه برم ، که غر بزنه بچه ام ، شوهرم ، خونه ام ... با محبوبه میرم ، اونم میخواد لباس بخره !

– باشه ، ولی نذاری این بچه هر چی دلش خواست بخره ها !

– باشه ، حواسم هس !

محبوبه که قبلا لباسش را انتخاب کرده بود ، ولی من هرچه گشتم لباس مناسبی ندیدم ؛ بالاخره یک پارچه خریدم و به خانه برگشتیم .

خسته و بی حوصله روی مبل افتاده بودم که مامانی عصبانی بالای سرم ظاهر شد : چرا رفتی پارچه خریدی؟ آخه نمیگی توی دو هفته کی قراره اینو بدوزه ؟

– خوب ، مگه شما نمی دوزی ؟

– مگه من وقت دارم ؟ هزار جور کار ریخته رو سرم ، بشینم واسه تو برش بزنم و لباس مدلدار بدوزم ؟

اشک توی چشم هایم جمع شد ، واقعا ناراحت شده بودم : من که لباس مدلدار نخواستم ، یه لباس ساده ...

– دارم بهت میگم وقت ندارم ، خاله مهتاب که از کربلا بیاد وقت سرخاروندنم ندارم چه برسه که بشینم واسه تو روبان بزنم و پولک دوزی کنم .

– گفتم که می خوام ساده باشه !

مامانی از من بی حوصله تر بود : لااله الا الله ! میگم نمی تونم ... نمیشه !

اشک از چشمم فوران کرد : من از اولم نمی خواستم لباس بگیرم ، تو گفتی باید آبروداری کنی و فلان و بیسار . حالا که رفتم واسه آبروتون پارچه خریدم میگی نمیخوای بدوزیش؟ تکلیفتونو آدم با یه سره کنین !

– من گفتم ندوز ؟ من میگم وقت ندارم ! مرضیه ! الان وقتشه که تو با من بحث کنی ؟ اون از خانواده که میگن چه یهویی دارین محمدو زن میدین ! اون از خواهرام که میگن دختر نبود که رفتین از غریب عروس آوردین ؟ اون از محمد که دو پاشو کرده تو یه کفش که می خواد بی سر و صدا عقد کنه ، حالا تو که باید کمک حالم باشی شدی قوز بالا قوز ؟

پارچه را پرت کردم کف هال : اینا به من ربطی نداره ، اصلا چرا باید کمک کنم ؟ مگه معصومه و محبوبه خواهر داماد نیستن ؟ منو حتی آدم حساب نکردین ببرین خواستگاری !

– تو خودت نخواستی بیای ، دلت می خواست به زور ببریمت ؟ اون وقت نمی گفتی منو از درسم انداختین ؟ والله رسم خوبی نیست که شماها دارین ! خواهرات که یه کاسه جا به جا نمی کنن ، تو هم که واسه من تاقچه بالا گذاشتی ، مگه من چند نفرم ؟ جواب چند تارو می تونم بدم ؟

دلم برای مامانی سوخت ، راست می گفت ، کوتاه آمدم و برای راضی کردنش گفتم : آخه لباسا اصلا جالب نبود ، مگه نگفتی مراسم مختلطه ؟ من که نمی تونستم هرچی پیدا کردم بپوشم ، حالا یه خیاط پیدا می کنم .

مامانی فورا راضی شد : ببرش پیش خانم تهرانی زنگ می زنم بش سفارش می کنم سریع حاضرش کنه !

برعکس همیشه از این مراسم و جار و جنجالش بیزار بودم . هیچ شور و شوقی برای دوختن لباس و یا آرایشگاه رفتن نداشتم ، برعکس محبوبه که در آسمان ها سیر می کرد .

آماده می شدم که بروم پیش خیاط ، محمد مرا دید : جایی می خوای بری ؟ می رسونمت !

چند روز بود که نسبت به او سرد و غریبه رفتار می کردم : خودم میرم ، مزاحمت نمیشم !

لبخند زد : چه حرفا ! اینارو از کجا یاد گرفتی مرضیه ؟ خودمم بیرون کار دارم .

دلم برای «خاله سوسکه» گفتنش تنگ شده بود ، ولی چون خودم بهش توپیده بودم جای برگشت نداشت ، توی ماشین بی حرف نشسته بودم و خیابان را نگاه می کردم . شنیدم که داشت با تلفن حرف میزد و آدرس خیاط مرا می داد : تا ۱۰ دقیقه دیگه اونجاییم ، می بینمتون !

ناگهان به یاد آوردم که قرار است برای آزمایش خون بروند ، پس داشت با طرف قرار می گذاشت ، چرا نرفته بود خانه ی آنها دنبالش ؟

محمد ماشین را نگه داشت و به من که عین برج زهرمار بودم اشاره کرد که پیاده شوم : اونم کارون و ارس!

چشمم به ۲۰۶ مشکی رنگی افتاد که راننده اش عینک آفتابی پهنی زده بود و حالا داشت پیاده می شد . تا جایی که امکان داشت نمی خواستم به دشمن نگاه کنم ولی بالاخره مجبور شدم او را ببینم . به همدیگر رسیدیم و محمد با خوشرویی سلام و احوالپرسی کرد : بچه ها ، خواهرم مرضیه !

سلام سریعی کردم و بدون اینکه به هیچ کدام نگاه دقیقی بیندازم به ویترین مغازه چشم دوختم ، ولی دشمن رو به من گفت :

خیلی دلم می خواست ببینمت مرضیه خانم ، مخصوصا که محمد خیلی ازت تعریف می کنه!

ایش ، از من هم خودشیرینتر بود . زیرلب تشکر کردم و رو به محمد گفتم : داداشی ، من دیگه برم ، خانم تهرانی منتظره !

– باشه ، مرضی ما میریم همون درمونگاه رو به رو ! کارت که تموم شد بیا اونجا !

اصلا نمی توانستم طرف را تحمل کنم : نه دیگه مزاحم تو نمیشم ، خودم میرم خونه!

– چه مزاحمتی ؟ می خوایم بریم سفره ی عقد ببینیم ، من و ارس که حالیمون نیست ؛ تو به کارون کمک کن ! منتظریم ها !

– باشه ، با اجازه ی همگی !

بی اینکه منتظر جواب باشم به طرف خیاطی راه افتادم .

در تمام مدتی که خانم تهرانی لباس را به تنم تست می کرد ، ته دلم دعا می کردم که جواب آزمایششان منفی باشد ، عقلم مدام می گفت این هم نشد محمد تا آخر عمرش که مجرد نمی ماند ولی به خودم روحیه می دادم که بعدی را بتوانم قبول کنم . خانم تهرانی سنجاق ها را از دهانش در آورد و یقه ام را با دو انگشت گرفت : مادرت گفت عروسی برادرته !

کله ام را عین مرغ کج کردم ، نگران بودم سنجاق را به تنم فرو کند : بله !

– ایشالله عروسی خودت !

یقه ام را بست و من نفس راحتی کشیدم : مرسی !

خانم تهرانی عقب رفت و من توی آینه لباسم را وارسی کردم و چرخیدم ، کمرم را با دست گرفتم : خیلی تنگ نیست ؟

خانم تهرانی جلو آمد وکمرم را اندازه گرفت : می خوای چقدر گشادش کنم ؟

بند انگشتم را به طرفش گرفتم : انقدر !

خندید : بقیه ی دخترا که میان مدام میگن تنگش کن ، یقه اشو باز کن تو برعکسی ! اگه من یه پسر داشتم تو رو براش می گرفتم !

– اونوخ میشدم عروسی که مادرشوهرش دوسش داره ولی داماد نمی پسنده ! پسرای الان دخترای همونطوری می پسندن خانم تهرانی !

– نه اشتباه میکنی ، حیا هیچوقت از مد نمیفته !

با او بحث نکردم ، ولی آنچه که من در اطرافم می دیدم همین بود که گفتم .

از خیاطی که بیرون اومدم ، خیلی با خودم درگیر بودم ولی آخر ، به طرف درمانگاه راه افتادم ، سر راهم مغازه ای بدل فروشی چشمم را گرفت ، برای محبوبه گوشواره های حلقه ای بزرگی به رنگ لباسش خریدم .

درمانگاه خیلی شلوغ بود ، هرچه نگاه کردم محمد را ندیدم ، صدایی شنیدم : مرضیه خانم !

چه زود پسر خاله شده بود ، به طرفش چرخیدم ولی نگاهش نکردم : سلام !

– سلام ، کارون و محمد هردوشون برای آزمایش رفتن .

چشمم روی ساعت مچی پهنش بود : باشه !

دوباره به اطرافم نگاه کردم و یک صندلی خالی بین چند خانم دیدم : من اونجا میشینم تا محمد بیاد .

منظورم این بود که تو وکارون خانمتون برین به جهنم ! رفتم و نشستم و زل زدم به اعلان بزرگی درباره ی فواید شیر مادر ! اعلان که تمام شد احساس سرگردانی می کردم ، دفترچه ام را از کیفم در آوردم و شروع کردم به شر و ور نوشتن ، بیشترش را به کارون بد و بیراه گفتم . شاید اینطور خالی شوم و وقتی می بینمش احساس بهتری داشته باشم . سنگینی نگاهی را حس کردم ؛ سرم را که بالا گرفتم ارس را دیدم که در چند قدمیم ایستاده بود و با قیافه ای جدی مرا نگاه می کرد . متوجه نگاهم که شد ، لبخند زد و سرش را برگرداند . خیلی دلم می خواست برایش شکلک در بیاورم ، ولی به هر حال پسر جوان غریبه ای بود که باعث میشد حیا کنم و زبان به دهن بگیرم .

محمد را دیدم که از اتاق بیرون آمد ، و آستین لباسش را پایین کشید . با دیدن من لبخند زد و قلبم پر از شادی شد ولی کارون را هم دیدم که از اتاق بیرون آمد ، انگار که ابر سیاهی روی خورشید را پوشانده باشد. ارس به طرف خواهرش رفت و با هم به سمت من و محمد آمدند : بریم ؟

روی صحبتشان با من بود که جاخوش کرده بودم روی صندلی سرد درمانگاه ، بلند شدم و مانتویم را مرتب کردم.

رفتیم جایی که چند سفره ی عقد ببینیم ، با همه ی بی علاقگی به این مراسم نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم و به آن چیزها توجه نکنم ، ولی هربار که نظرم را می پرسیدند شانه بالا می انداختم و وانمود می کردم برایم بی اهمیت است . کنار یک سفره ایستادم و و محو قوهای خوشگلش بودم ، کارون گفت : از این خوشت میاد ؟

از این حرکت ناگهانیش جا خوردم و نتوانستم تُرش کنم : آره ، ولی کلا از سفره های آماده خوشم نمیاد.

محمد نمی دانم چطور متوجه حرف ما شد یا شاید مرا می پایید که زنش را گاز نگیرم : برای عقد معصومه بچه ها سفره رو تزیین کردند ، به نظر من که خوشگل شده بود .

منظورش از بچه ها من و مهری بودیم که در را بستیم و اجازه ندادیم قبل از مراسم هیچکس کارمان را ببیند . کارون با چشم های درشت و روشنش مرا نگاه کرد : منم اونا رو ترجیح میدم ، می تونی مال مارو هم خودت درست کنی ؟

صرف نظر از اینکه با این مراسم مشکل داشتم ، من هنوز پایم را درخانه ی آنها نگذاشته بودم و برایم سخت بود که زودتر از بقیه بروم آنجا ..

– خوب راستش ...

– خواهش میکنم مرضیه ، باور کن کسی مزاحم کارت نمیشه !

از اینکه دستم را خوانده بود خجالت کشیدم : موضوع این نیست (ای بر وجود دروغگو لعنت) زیاد هم کارم جالب نیست .

– هرچی باشه خوبه ، تو فقط بگو چی لازم داری بریم بخریم .

– باید با دختر عمه ام حرف بزنم ، اون خیلی خوش سلیقه اس !

کارون لبخند زد : واقعا ممنون !

ای لوس خودشیرین فرصت طلب !

وقتی داشتیم به طرف ماشین می رفتیم ، دو به دو حرکت می کردیم . محمد و ارس از جلو و من و کارون پشت سرشان . ارس از محمد کمی بلندتر و درشت هیکلتر بود ، تقریبا همقواره مهرداد ، ولی کارون خیلی از من بلندتر نبود ، اندام خوبی داشت و بر عکس انتظارم ظاهر ساده و در عین حال شیکی داشت .

– تو با ازدواج من و محمد مشکل داری ؟

جا خوردم : کی همچین حرفی زده ؟

من واقعا به چه حقی ، ملت را خر فرض می کردم ؟

– لازم به گفتن نیست ، تو اصلا نیومدی منو ببینی ، حتی شب بله برون که همه ی خانواده ات بودن .

– من امتحان داشتم ، بعد هم بودن من اونجا خیلی لازم نبود .

– لزومشو نمی دونم ولی اگه ارس بخواد زن بگیره من باید اول از همه ببینمش ، ازدواج ارس برام خیلی مهمه !

جوابش را ندادم ، به ماشین رسیده بودیم ، و من همانجا ایستادم ، بقیه هم ایستادند ولی انگار خیال دیگری داشتند .

ارس به ساعتش نگاه کرد : وقت نهاره ، بریم مهمون من !

کارون به محمد و بعد من نگاه کرد : نظرتون چیه ؟

کاش محمد قبول نکند ، اصلا دیگر تحملشان را نداشتم ، چه برسد به اینکه بخواهم با آنها ناهار بخورم ...

محمد هم به ساعتش نگاه کرد : نه ، انشالله یه وقت دیگه ، من یه جایی کار دارم .

با اینکه مطابق میلم بود ، تعجب کردم ، در چنین شرایطی باید بخواهد با نامزدش بیشتر وقت بگذراند . شاید از حضور من و آن دیلاق در عذاب بود و راحت نبود ، در هر صورت زورکی لبخند زدم : خوش بگذره !

کارون لبخند گل و گشادی به من زد : خیلی از دیدنت خوشحال شدم مرضیه جون !

از آنجا که این احساس دوطرفه نبود ، فقط تشکر کردم ، چه دوز صمیمیت خونشان هم بالاست ، مرضیه جون !! این پا و آن پا کردم و محمد با ارس دست داد و از کارون خداحافظی کرد . در آخرین لحظه که می خواستم سوار ماشین شوم ، خداحافظی سریعی گفتم ، صدای ارس را هم نشنیدم .

مامانی می دانست من کارون را دیده ام : نظرت چی بود ؟

– نظر من مهم نیست ، مامانی این دختره گفت سفره ی عقدو ما تزیین کنیم .

– اولا درست حرف بزن ، این دختره یعنی چی ؟ ثانیا چه اشکالی داره ؟ بده که تحویلت گرفته ؟

این حرف مامانی به مذاق من خوش نیامد : مگه من منتظر تحویل گیری اونم ؟ گفته باشم اگه مهری قبول نکنه ، من نیستم !

تلفن کردم به مهری و قضیه را برایش گفتم : مهری ! جانِ من قبول نکن ، اگه تو قبول کنی مجبور میشیم بریم .

– خوب چرا قبول نکنیم ؟ چرا نریم ؟

– آخه اونا غریبه ان ، من خجالت میکشم .

بیخود پای خجالت را وسط کشیدم ، اصلا هم این حرف ها نبود .

– همه اولش غریبه ان ، تازه اونا دارن باهامون فامیل میشن ، خجالت نداره ، از نظر من که اشکالی نداره ، ولی اگه تو نمی خوای بری اون یه بحث دیگه اس !

– یعنی تو میگی بریم؟

– عقد کنون برادرته ، اون که دیگه غریبه نیست . بعد هم من از این کارا خوشم میاد .

– پس بریم ، آره ؟

مهری خندید : آره !

محبوبه نقشه کشیده بود که برود آرایشگاه ولی از آنجا که من اصلا چنین برنامه ای نداشتم ، مامانی اجازه نمی داد او هم برود .

محبوبه به پای من افتاد که برویم آرایشگاه .

– خواهر من ! آخه من خوشم نمیاد سه ساعت بشینم زیر دست یه نفر که هر بلایی دلش می خواد سرم بیاره که خودم هم قیافه امو نشناسم .

محبوبه تا پای التماس رفت : جان من ، تو رو خدا ، ما همین یه برادرو داریم ، هر روز که زن نمی گیره !

من توی آینه قیافه ی بی نظیرم را بررسی کردم : هرروز زن نمی گیره ولی این عقد کنونه ، عروسیش هم هست .

– یعنی اصلا خیال نداری موهاتو درست کنی ؟

چنگ زدم زیر موهایم : نخیر ، اولا که یه مهمونی ساده اس ،بعدم من اصلا روسریمو در نمیارم .

محبوبه روی تخت نشست و عزا گرفت : تو موهات کوتاهه ، درست کردن نمی خواد ، من چی ؟

دست برد زیر موهایش و آنها را بالا آورد و دوباره پایین ریخت ، چه خودنما ! همینم مانده که این نیم وجبی پز موهایش را بهم بدهد : راست میگی ، تو برو آرایشگاه !

– اگه تو نیای که مامانی نمیذاره برم ! آخه چرا من باید پامو جای پای تو بذارم ؟ شاید دلم نخواد مثل تو باشم.

– خیلیم دلت بخواد فسقلی ، ولی برای اینکه منتشو سر من نذاری با مامانی حرف میزنم بذاره تو بری !

– دمت گرم خواهری !

جلو آمد و لپم را بوسید .

آرزو
www.98iA.Com
آوای خیس
نویسنده: ل ل نیکزاد

– برو عقب ، تف نزن به من ! من باش صحبت می کنم ولی یکی رو پیدا کن اون روز باهات بیاد آرایشگاه ، ترجیحا زهرا هم نباشه !

قیافه ی گربه ی چکمه پوش را به خود گرفت : تو نمیای ؟

کتاب هایم را پهن کردم روی زمین و دراز کشیدم : نخیر عزیزم ، من و مهری میریم خونه ی این دختره که سفره ی عقدو تزیین کنیم .

– پس زنگ می زنی به فرشته ؟ شاید اون باهام بیاد .

محبوبه از فرشته خوشش نمی آمد چون خیلی ناز و ادا داشت . لبخند زدم : می خوای به هر قیمتی شده بری آرایشگاه ،آره ؟ باشه ، امشب بش زنگ می زنم.

با نغمه و افسانه توی محوطه روی چمن نشسته بودیم ، برایشان تعریف کردم که کارون را دیده ام و قرار است سفره ی عقد را ما تزیین کنیم . افسانه طبق معمول با رذالت گفت : گفتی پسره ۲۶ سالشه ؟

– آره !

– جور شد مرضیه ، دختره برادرتو تور کرد ، تو هم واسه این پسره تور پهن کن . چیزی که عوض داره گله نداره !

– اون دیلاق ؟ من غلط بکنم !

نغمه با بی حوصلگی گفت : مگه مهرداد هم قدبلند نیست ؟ چطور همیشه میگی « ماشاالله مهرداد قدش بلنده » حالا این بیچاره شد دیلاق ؟

– اون مهرداده ، این برادر دشمنه !

– تو زیادی شورش کردی مزمز ، کاری نکن که فردا همین حرفا رو درباره ی خودت هم بزنن !

لجاجت کردم : من زن کسی میشم که خواهر نداشته باشه !

درست برعکس محبوبه که آنقدر برای جشن عقد محمد شور و شوق داشت من با انزجار انتظار آن شب را می کشیدم . محمد را هم که دنبال کارهای روز عقدش بود ، خیلی کم می دیدم و این بیشتر از آنکه آزارم دهد ، خوشحالم می کرد و وقتی جلوی چشمم بود ، مدام به این فکر می کردم که دیگر مال ما نیست ، به طرز عجیبی حس می کردم که کارون او را از ما جدا می کند . به شدت

می ترسیدم که این ازدواج خانواده ام را به هم بریزد .

روز قبل از عقد با مهری رفتیم بازار تا چیزهایی که لازم داشتیم بخریم ، برای التیام روح داغدیده ام یک شال خیلی خوشگل خریدم . مهری آن را انتخاب کرد و وقتی آن را روی سر من گذاشت ، گفت : چقدر خوشگل شدی قربونت برم ، فردا تو فامیل اینا ۱۰ تا خواستگار پیدا می کنی .

– نه که خیلیم ازشون خوشم میاد .

نمی دانم چرا ولی همیشه حس می کردم دیده نمی شوم یا حداقل چشمگیر نیستم . معصومه به سن الان من که رسید ۱۰ تا خواستگار را رد کرده بود ولی من حتی یکی هم نداشتم ، از این بابت بسیار هم راضی بودم . آمادگیش را نداشتم ، فکر اینکه به یک نفر اینقدر نزدیک باشم و بتوانم او را در همه چیزم شریک کنم ، بدنم را به لرزه می انداخت .

مهری متوجه تغییر حالتم شد : چت شد یهو ؟

– مهری من نمی خوام عروسی کنم .

مهری از ته دل خندید : حالا منم که خواستگاری نکردم .

باران بود و هرچه مهری گفت ، راضی نشدم زیر چتر بروم ، انگار می خواستم آن باران ریز و نرم کینه ها و ناراحتی ها را بشوید و ببرد ، خالی و سبک شوم ..

مهری ژاکتش را برداشت و روی شانه ی من انداخت . عین گوشی های ۳۰ تومنی نوکیا روی ویبر بودم و مایه ی خنده ی مهری .

وقتی رسیدیم خانه هنوز می لرزیدم آنقدر که مهری نگرانم شده بود ولی به او اطمینان دادم که خوب می شوم .

صبح که بیدار شدم گلویم به شدت می سوخت و سردرد داشتم ، خانواده ام عجله داشتند برای عقد به محضر بروند . مامانی نگران من بود ، راضیش کردم که برود . قرص خوردم که بخوابم و مثلا تا بعد از ظهر خوب شوم . همه شان رفتند ، حتی محبوبه ، و با تنها ماندنم یک لحظه دلتنگی شدیدی پیدا کردم ، کاش شایا را گذاشته بودند پیشم ولی او را هم از ترس مریض شدن بردند .

خودم را چسبانده بودم به بخاری و شیر داغ می خوردم ، اشکم هم روان بود . نمی دانم چرا وقتی مریض می شوم بی آنکه خودم بخواهم جوی اشکم راه می افتد . انگار به شدت احساس غربت و دلتنگی می کردم .

خاله ماهرخم زنگ زد ، دماغم را بالا می کشیدم و حرف می زدم . خاله کلی گله کرد که نباید دوتا بزرگتر را هم با خودشان می

بردند ؟ و من فقط گوش می دادم – وانمود می کردم گوش می دهم – وسط حرفش هم مرتبا تایید می کردم . بی حالتر از این حرف ها بودم که بخواهم از خانواده ام دفاع کنم یا اینکه از روی دشمنی با طرف ، با خاله هم داستان شوم . خاله که قطع کرد – یک کلام هم درنیامد به من بگوید خاله چرا صدات گرفته – نفس راحتی کشیدم ، تا خواستم به طرف بخاری بروم ، تلفن دوباره زنگ زد . لابد آن یکی خاله ام بود . خودم را برای سانس بعدی شکایت وگله آماده کردم که صدای مهری در گوشم پیچید : الو ؟

نالیدم : سلام مهری !

– سلام عزیز دلم ، صدات چرا این ریختیه ؟

وقتی برایش گفتم به شدت ناراحت شد : چقدر گفتم این کارو نکن . آخه کی تو سرما میره زیر بارون؟

با آن صدای گرفته مزه پراندم : من !

– حقته ، حالا بکش ! میگم مرضیه ، پس بعد از ظهری چی ؟ نریم ؟

چقدر دلم می خواست حالا که یک بهانه ی حسابی داشتن ، دختره رو سنگ رو یخ بکنم و نروم ، کسی هم نمی توانست بگوید خواهر شوهر بازی درآورده ام ، ولی ... با همه ی کم محلی محمد ، دلم نمی خواست اذیتش کنم ، که بعد از ظهر عقدش راه بیفتد توی خیابان دنبال سفره ی عقد ، ولی آن دیلاق را که می توانست بفرستد .

– نمی دونم مهری ؛ اصلا نمی تونم سرپا وایسم .

– باشه ، تو نیا ، خودم میرم ، اینجوری زشته ، قول دادیم .

ایوای ، چقدر این دختر مهربان بود : یعنی تنهایی میری ؟

– نمی خورنم که ! بعدهم منو که میشناسی ، کلی روم زیاده ، فورا با همه پسرخاله میشم .

با همه ی این احوال ، وجدانم اجازه نداد : باشه ، منم میام . بهتر از اینه که تک و تنها بری ، شاید تا بعد از ظهر بهتر شدم.

حدود یک ساعت بعد ، بقیه برگشتند ، از پنجره محمد را دیدم که در حال حرف زدن با آقاجان آمد داخل حیاط ، قلبم شروع کرد به گرمپ گرمپ زدن ، چه واکنشی باید نشان بدهم ؟ تمام عمرم فکر می کردم برای عروسی محمد چنین و چنان می کنم و حالا که موقعیتش بود ، عین یک غریبه ، از دور ایستاده بودم و فقط نگاه می کردم . نمی دانم مامان و معصومه چه می گفتند ، حتی صدای محبوبه را که زیر گوشم وز وز می کرد ، نمی شنیدم ، تمام حواسم به محمد بود که داشت از پله ی سالن پایین می آمد :

چطوری خاله سوسکه ؟ حالت بهتر شد ؟

بغض گلویم را گرفت : بهترم ، مبارک باشه داداشی !

خم شد و پیشانیم را بوسید .

ظهر ، بلافاصله بعد از نهار ، محمد من و مهری را به خانه¬ی کیانی برد . هر چند که با توجه به حال من پیشنهاد کرد قید این کار را بزنیم و یک سفره ی آماده کرایه کنیم ولی من گفتم خوبم و مشکلی ندارم .

وقتی مهری نشست توی ماشین ، من یک فضای غیرعادی را حس می کردم ، انگار که هوا هم پر از تنش و هیجان باشد . هیچوقت این موضوع علنا عنوان نشده بود ولی انگار همه همیشه فکر می کردند مهری عروس خانه ی ماست که البته حالا محمد نخواسته بود . شاید هم این حس من بود و آن دو با حضور یکدیگر مشکلی نداشتند .

محمد جلوی خانه¬ی کیانی نگه داشت ، من درحالیکه داشتم خانه را نگاه می کردم ، گفتم : تو با ما نمیای ؟

محمد چشمهایش را تنگ کرد : بیام؟

– به نظرم اینطور بهتره !

در را باز کرد و پیاده شد : هرچی خاله سوسکه بگه !

به او گفته بودم فقط جلوی غریبه ها من را اینطور صدا نزند .

محمد رفت و زنگ در را زد ، که بلافاصله در باز شد . محمد در را باز کرد و بعد از ما آمد داخل ، من داشتم دنبال یک جای خالی توی دستمالم می گشتم که محمد سکم داد : خانم کیانی !

دست وپایم را گم کردم ، زنی را دیدم که از پله ها پایین می آمد ، قد متوسطی داشت ، نه چاق بود و نه لاغر . محمد از اینجا بلند گفت : زحمت نکشین خانم کیانی !

ولی او داشت به ما نزدیک میشد ، صورت دوست داشتنی ومهربانی داشت ، نمی دانم چرا ، ولی ناگهان با او احساس صمیمیت کردم ، انگار که از سالها پیش بشناسمش . محمد ، من و مهری را معرفی کرد و او با مهری دست داد ، به من که رسید ، قیافه ی کج وکوله ام را که با دقت دید ، خندید : ایوای عزیزم ، چه بلایی سرت اومده ؟

دست سردم را میان دو دستش گرفت و فشار داد :آقا محمد لازم نبود خواهرتو با این حالش تو زحمت بندازی !

– خودش خواست وگرنه منم گفتم راضی نیستم .

دست مرا گرفته بود و ول نمی کرد : خیلی خوش می گذره ، نه ؟ یکی یدونه و عزیز !

رویش با من بود و با محمد حرف می زد ، این خانواده یک چیزشان میشد ، بالاخره دست مرا رها کرد : بفرمایید داخل ، اصلا حواسم نیس!

محمد معذرت خواست و رفت ، ما ماندیم و خانم کیانی که اگر مادر دشمن نبود می توانستم خیلی دوستش بدارم . خیلی از فرم خانه شان خوشم آمد ، پله های ورودی بزرگ و گرد بود ، با یک در دولنگه ی آینه کاری . خانم کیانی در را کامل باز کرد و بعد بلند گفت : ارس مهمان داریم .

راهنماییمان کرد به سالن ، که نیم دایره و خیلی بزرگ بود با پنجره های قدی و نورگیر ، ما که نشستیم خانم کیانی تنهایمان گذاشت و من رو کردم به مهری : اینجا جون میده واسه جشن گرفتن ، نه ؟

مهری لبخند زد : آره ، عالیه !

خانم کیانی با سینی چای و شیرینی برگشت ، مهری بلند شد و اعتراض کرد : خانه کیانی ما که نیومدیم مهمونی ، کاری نکنین که معذب باشیم و احساس مزاحمت بکنیم .

خانم کیانی سینی را روی میز گذاشت : این که زحمت نیس ، دیگه هم کاری به کارتون ندارم .

دست هایش را بالای سرش گرفت و خندید .

واقعا هم تنهایمان گذاشت و در آشپزخانه مشغول کار خودش شد ، برایم جالب بود که هیچکس در خانه شان نبود ، برای عقد معصومه ، از صبح خانه ی ما غلغله بود ، ولی اینجا غیر از مادر و برادر عروس کسی نبود ، البته قرار نبود به جز فامیل نزدیک کسی را دعوت کنیم ولی باز هم خیلی بی سر و صدا بودند . به طرف پنجره رفتم و حیاط پشتی شان را از نظر گذراندم که زن و مرد میانسالی مشغول کار بودند ، ارس را هم دیدم که داشت به مرد کمک می کرد . قبل از اینکه متوجه من بشوند سرم را پس کشیدم ، مهری دست به کمر زده بود و به میز و مبلمان و اطرافش نگاه می کرد .

– چی شده ؟

– می خواستم سفره رو جوری درس کنم که زیاد بلند نباشه ولی این میزه خوب نیس ، اگر وسایلو بزاریم روی این ، دیگه عروس

و داماد مشخص نیستن که !

قبل از آنکه چیزی بگویم مهری به طرف آشپزخانه رفت ، صدایشان را نمی شنیدم ولی با هم برگشتند . مامان کارون به طرف پله ها رفت و ارس را صدا زد . من با اینکه می دانستم او داخل خانه نیست حرفی نزدم ، گوشه ای نشسته بودم منتظر که چه می شود .

مادر کارون رفت طبقه ی بالا و بعد دوباره برگشت : عجیبه ، پس این بچه کجا رفت ؟

خنده ام گرفت که پسرش را با آن قد و هیکل بچه صدا می زند ، کمی اطراف را نگاه کرد ، بعد به تراس رفت و ارس را بلند صدا زد ، چند دقیقه بعد با او برگشت : توکی رفتی که من نفهمیدم ؟

– تو کلا منو نمی بینی مامان ، همش حواست به کارونه ، دخترتو بیشتر از من دوست داری ...(تازه چشمش به ما افتاد) سلام ، حال شما ؟

با آن شلوار جین کهنه و سویشرت کلاهداری که آستین هایش را تا آرنج بالا زده بود ، شبیه رپرهای آمریکایی شده بود ، دستش را برد و موهایش را بهم زد تا خاک وخلش را بگیرد و در همان حال به حرف های مهری گوش می داد . بعد کمی سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد و آخر گفت : شاید تو زیرزمین یه چیزی پیدا کردم .

۵ دقیقه بعد با دو قطعه ی بزرگ و پهن یونولیت برگشت که مهری از دیدن آن ذوق زده شد : این دقیقا چیزیه که به درد من می خوره !

یونولیتها را وسط سالن گذاشتند ، بعد مهری ساتن کرم-طلایی را روی آن انداخت و با همدیگر تلاش کردیم آن را جابه جا چروک کنیم و با سنجاق به یونولیت ها بزنیم . فکری به ذهنم رسید : مهری می تونیم گلبرگ هم بریزیم روی سفره ، نه ؟

چشم های مهری برق زد : آره ، آقای کیانی ...

ارس سرش را هم بلند نکرد ، داشت سعی می کرد گوشه ای از ساتن را مثل ما چروک کند .

– آقای کیانی !

این بار سرش را بلند کرد : بله ؟ (خندید) راستش تو خونه ، آقای کیانی پدرمه ، من فقط ارسم .

از مزه پراکنیش خوشم نیامد ، ما صدایت کردیم تو هم یک کلمه بگو بله ! لازم نیست کنفرانس بدی !

ساتن را رها کرد و ایستاد : بفرمایید .

– اشکالی نداره چند شاخه گل از باغچه بچینیم؟

من که به شدت مخالف چیدن گل بودم ، اعتراض کردم و با آن صدای بی رمقم گفتم : لازم نیس بچینیم ، می ریم از گلفروشی می گیریم اینقدر گل پرپر دارند .

این را که گفتم به سرفه افتادم ، به خصوص که ارس هم زل زده بود به من ، دلم می خواست چشم هایش را سوراخ کنم ، روتو بکن اون ور ، مرتیکه خل !

– حالتون خوب نیس مرضیه خانم ؟

اینقدر نگام کردی که اینو بگی ؟ نفهمیده بودی تا حالا ؟ نفهم !

حالم خوب نبود ولی دلم می خواست با او مخالفت کنم : چرا خوبم ، میرین گلفروشی ؟

بالاخره جهت نگاهش را تغییر داد : نه ، تو باغچه یه عالمه گل هس ، در ضمن به خاطر بارون دیروز خیلیاش پرپر شدن ، قابل توجه شما !

حوصله اش را نداشتم : باشه پس من میرم بیارم ، البته با اجازه !

با حرکتی ناگهانی متوقفم کرد : با این حالتون ؟ خودم میرم !

این را گفت و بیرون رفت .

مهری خندید : چه پسر خوبیه !

شکلک درآوردم ، چیش خوب بود ؟ جوابش را ندادم و مشغول چیدن وسایل روی سفره ی ساتن شدم . ارس خیلی زود برگشت و با اینکه ما نگفته بودیم بیشترزز قرمز و نارنجی چیده بود و البته یک ظرف پر از گلبرگ ! آن ها را روی عسلی گذاشت و به کمک مهری رفت که سعی داشت مبل را جابه جا کند . من هم رفتم به آشپزخانه تا از مادر کارون ظرف بلور بگیرم ، ظرف های خیلی قشنگی داشت عین نیمه ی صدف که خطهایش طلایی رنگ بود ، وقتی ذوق و علاقه ی مرا دید ، خوشحال شد ، مثل اینکه ظروف جهیزیه اش بودند . عین یک فاتح پرافتخار به سالن برگشتم . ارس ظرف ها را از دستم گرفت – به نظرم چقدر خاله زنک می آمد که به ما دوتا چسبیده بود و ولمان نمی کرد – و گفت : مامان اینا رو داد ؟ واقعا که ! واسه دخترش چقدر مایه میزاره ! این ظرفا که به جونش بسته است !

اینقدر شوخی و جدی را باهم قاطی می کرد که نمی دانستم کی راست می گوید و کی شوخی می کند . من که زیاد به او محل نمی گذاشتم ، هم از او خوشم نمی آمد و هم این که می خواستم زودتر کارمان را انجام بدهیم و از آن خانه برویم .

کف سالن نشسته بودم و سعی می کردم با حنا نقش بزنم . اکلیل زرد و قرمز راروی آن ریختم و خیلی خوشگل شد . عین یک کیک چند طبقه شده بود با لایه بالایی باریک که اکلیل نقره ای روی آن ریخته بودم . خودم حظ می کردم چه برسد به مهری که اگر من یک شلغم هم درست می کردم ذوق می کرد . ارس هم از بالای سرم رد شد و آن را دید : اصلا شبیه حنا نیست .

فورا بهم برخورد : همینه که هست .

پسر بیچاره هاج و واج ماند : من که نگفتم بده ، اتفاقا منظورم این بود که خیلی قشنگ از آب دراومده !

ولی من صورتم را درهم کشیده بودم و نمی خواستم دلم را هم با آنها صاف بکنم . سرفه ی شدیدی کردم و بلند شدم سینی حنا را روی سفره بگذارم .

ارس دستش را دراز کرد : بدین من برم !

سینی را عقب بردم : خودم می تونم .

متنفر بودم از اینکه کسی بخواهد مدام کمکم کند ، مگر خودم نمی توانستم ؟

مادر کارون کاسه نبات خیلی قشنگی آورد و از مهری پرسید می تواند آن را روی سفره بگذارد ؟ من با آن حالم جست زدم به طرف او : این چقدر خوشگله ، الهی !

درست عین یک کاسه ی بزرگ بیضی بود که داخلش را عین یک باغچه تزیین کرده بودند و عروسک دختر کوچکی در آن بود .

– دوسش داری ؟

آن را از او گرفتم و در گوشه ی دیگر سفره گذاشتم : آره خیلی !

– انشالله واسه عقدکنون خودتم اینو می ذاریم سر سفره !

به سرفه افتادم و بقیه خندیدند .

کار تزیین سفره که تمام شد ، با موبایلم از آن عکس گرفتم : دستت درد نکنه مهری جان !

مادر کارون که به هردویمان شاباش داده بود ، گفت : دست هردوتون درد نکنه عزیزم ، ایشالله عروسی خودتون !

این خانم کیانی هم تا آن روز یک نفر را شوهر نمی داد ، ول نمی کرد . مهری فقط خندید و مانتویش را پوشید : زحمتتون دادیم خانم کیانی ، ببخشید .

– ایوای عزیزم ، چرا لباس می پوشین ؟

آخر این سوال داشت ؟ نکند انتظار داشت شب را هم همان جا بخوابیم ؟

– خانم کیانی ، باید بریم آماده بشیم وگرنه امشب همه خوشگلن ، ما دوتا عینهو کنیز مطبخی !

مادر کارون خندید : شما همینطوریشم از همه خوشگلترین !

چقدر برای ما نوشابه باز می کرد ، هرچند که اینها همه تعارف بود ، من که این وسط فقط سرفه می کردم ، بالاخره به حرف آمدم : مهری جان ، میشه زنگ بزنی به مهرداد ؟

مادر کارون به چیزی در پشت سر من اشاره کرد : چرا به آقا مهرداد زحمت بدین ؟ ارس هست !

من برگشتم و ارس را دیدم که نمی دانم از کی پشت سر من ایستاده بود با لباس های مرتب و شیک ، ایش!!!!!!

– مزاحم نمیشیم ، مهرداد خونه است ، مگه نه مهری ؟

مهری گوشیش را درآورد : آره ...

– چه کاریه مهری خانم ؟ تا ایشون لباس بپوشن ، از خونه بیان من شما رو رسوندم ، کسی هم به زحمت نمیفته ، من دارم میرم بیرون آخه !

مهری با شک به من نگاه کرد ، می دانست که از این خانواده خوشم نمی آید ، انگار ارس هم متوجه شد : البته هر جور میلتونه !

این را با تلخی و خشونت گفت و من یه کم خجالت کشیدم . ولی مادر کارون متوجه گوشت تلخی من نبود : تعارف نکنین مرضیه جان !

من حرفی نزدم و به نظر مهری این نشانه ی رضایت بود : باعث زحمت آقای کیانی !

من هم شکلکی درآوردم و دنبالشان راه افتادم : خدافظ خانم کیانی !

ارس در ماشینش را باز کرد و تعارف کرد مهری بنشیند ، من هم در عقب را باز کردم و نشستم ، در واقع ولو شدم . درتمام مدتی که آن دو درباره ی خدا می داند چه ، حرف می زدند ، من زل زده بودم به درخت هایی که یکی یکی رد می شدند . آن روز ، روز

شادی یکی از عزیزترین کسان زندگیم بود و من به هیچ وجه خوشحال نبودم ، حتی شاید ته دلم آرزو داشتم این اتفاق نیفتد . این نهایت رذالت و بدی بود ولی دست خودم نبود ، نمی توانستم حضور یک تازه وارد که محمد را از من می گرفت ، تحمل کنم . بی اینکه خودم بدانم اشک هایم راه افتاده بود ، در حال و هوای خودم بودم و متوجه نشدم به خانه ی عمه رسیده ایم و وقتی مهری در را باز کرد که پیاده شود تازه به خودم آمدم : می خوای بری خونه اتون ؟

مهری با حالت خنده داری پرسید : نباید برم ؟

نمی توانستم جلوی ارس حرفی بزنم ، پیاده شدم : میشه بیای خونه ی ما ؟ که با هم آماده بشیم ، لطفا !

– مرضی ، این پسره لولوخرخره نیست ، قول میدم تا خونه هیچی ازت کم نشه !

صورتم سرخ شد ، با این حال انکار کردم : اصلا ربطی به این نداره ، بیا کمکم کن آماده بشم .

– آخه زشت نیس بهش بگم وایسا تا من برم و بیام؟

– خوب بگو بره ، با مهرداد میریم !

عین بچه ها لج کرده بودم ، شانه هایش را بالا انداخت ، دوباره در را باز کرد و خم شد : بفرمایید داخل ، در خدمت باشیم آقای کیانی !

– خیلی ممنون ، مزاحم نمیشم ، مرضیه خانمو برسونم باید برم جایی .

مهری مکثی کرد و با صدای آرامی گفت : دیگه زحمت نمیدیم ، مرضیه هم قراره خونه ی ما بمونه ! از اینجا با هم میایم مراسم ، ببخشید دیگه ، خیلی زحمت کشیدین .

– باشه ، پس خداحافظ !

به محضی که مهری خداحافظی کرد و در را بست ، گازش را گرفت و رفت .

– واقعا که مرضی ، من به جای تو خجالت می کشم .

ولی من اصلا خجالت نمی کشیدم ، ازشان خوشم نمی آمد ، زوری که نبود .

داخل نرفتم ، منتظر ماندم تا مهری و مهرداد بیایند ، مهرداد مدام از من فاصله می گرفت تا به قول خودش سرما نخورد و شب خوشی اش خراب نشود .

به خانه که رسیدیم ، مامانی حمام بود ، خدایی بود که من کلید داشتم وگرنه همیشه ¬ی خدا باید پشت در می ماندم ، رفتیم داخل و با عجله دویدیم به اتاق من ، فرصتی برای دوش گرفتن نداشتم ، مانتویم را کندم و با همان تاپ و شلوارجین رفتم دستشویی ، احساس بسیار بدی داشتم که خبر از وقوع واقعه میداد . داشتم توی کمد شلوغ پلوغ محبوبه دنبال اتو مو می گشتم که زنگ در را زدند ، قبل از آنکه بلند شوم مهری گفت : من باز می کنم.

– حتما محبوبه اس !

دوباره کله ام را کردم توی کمد . وقتی آمدند توی اتاق ، برگشتم تا با شمایل نو ظهور خواهر کوچولویم رو به رو شوم : پناه بر خدا !

– سلام مرضی ! قشنگ شدم ، نه ؟

دستم را به کمر زدم و ایستادم : خیلی قشنگ شدی (نیشهایش باز شد ومن خیلی به خودم فشار آوردم که نزنم توی گوشش) ببند اون نیشتو ! احمق کوچولو ! مگه من نگفتم بگو زیاد آرایشت نکنه ؟ اون فرشته ی پرادعا اونجا چکاره بود؟

– فرشته گفت خوبه !

– فرشته غلط کرد با تو ! اون آرایشگر نمی فهمید این واسه یه بچه ی ۱۷ ساله نیست ؟

– من که بچه نیستم !

– خیلی هم بچه ای ، وگرنه اندازه ی خودتو می فهمیدی ، بابا این مراسم یه عقدکنون ساده ¬اس ، تو که شبیه عروس شدی !

صورت هرسه ما درآینه مشخص بود و حق را به من میداد .

محبوبه چرخی خورد : شاید ، یه کمی ، حالا که نمیشه کاریش کرد .

این ، آن روی سگ مرا بالا آورد : بیا اینجا ببینم عروس خانم .

به زور نشاندمش روی صندلی ، تلاش کرد خودش را نجات دهد : می خوای چکار کنی؟

پنبه را برداشتم و گفتم : اگه فکر می کنی من میزارم مامانی تو رو با این قیافه ببینه کور خوندی ، من پادرمیونی کردم تو بری تو اون خراب شده !

– بی خیال مرضی !

آرزو
www.98iA.Com
آوای خیس
نویسنده: لی لی نیکزاد

شیر پاک کن را ریختم روی پنبه و پشت چشمش کشیدم.

محبوبه خودش را در آینه برانداز کرد :حیف اون همه پول ، تو که منو کردی شکل اولم.

رفتم سراغ کارهای خودم : تا تو باشی اندازه سن و سالتو بدونی !

چتری هایم را با اتو صاف کردم و بقیه را به حال خودشان گذاشتم وقتی قرار بود زیر روسری باشند ور رفتن به آنها بی فایده بود .

لباسم ، رنگ سبز تندی داشت که روی آن را با حریر کمرنگتر و گلداری پوشاندم .شال مشکی سبکی با گل های ریز و پراکنده¬ی سبز روی سرم انداختم وگوشه ای نشستم . چشمم به محبوبه افتاد که عین گربه های گرسنه ی کوچه ، گوشه ی تختش مچاله شده بود . آرایشش را آنقدرها از بین نبرده بودم ولی این از نظراو که می خواست خیلی قشنگ شود فاجعه بود .

وقتی متوجه نگاهم شد ، قیافه گرفت و رویش را برگرداند . با آن حالم بلند شدم و به طرف کیفم رفتم . خیلی خوب بود که تا آن لحظه گوشواره هایی را که برایش خریدم فراموشم شده بود ، آنها را به طرفش پرت کردم : اینا واسه توئه کوچولو !

آن را توی هوا گرفت و چشم هایش برق زد ، واقعا که گربه ای بیش نبود این دختر !

طولی نکشید که خانه مان شلوغ شد ، قرار بود همه از اینجا با هم به خانه ی کیانی برویم . همه به جز محمد ...

شایا خودش را به من رساند : ببین عروس شدم خاله !

چه بامزه شده بود ، با آن لباس سفید توری و تلش که شبیه تاج بود ، با بی حالی گفتم : چه عروس قشنگی هم شدی!

معصومه با دیدن من غر زد : جان مامانی ، این قیافه رو به خودت نگیر انگار دور از جون همه کس وکارت مردند .

حرف زدن معصومه کفرم را درآورد ولی بی حالتر از این بودم که جوابش را بدهم ؛ سرم را از او برگرداندم و مهری زیرگوشش گفت که چه مرگم است . معصومه هم رفت و با یک لیوان آبمیوه و یک قرص بروفن برگشت و به زور ریخت توی حلقم .

محبوبه طبق معمول رفت پیش زهرا ، به پیشنهاد آقاجان ، فرهاد ماشینش را نیاورد و او ومعصومه و شایا با آقاجان و مامانی رفتند ، من هم با ماشین مهرداد رفتم .

پشت سر مهری از ماشین پیاده شدم و با چشم به دنبال مامانی گشتم . مهرداد از پشت بهم سیخونک زد : تکون بخور !

با بی حوصلگی آرنجم را از او دور کردم : منتظر مامانیم ، دوس ندارم عین غریبه ها برم تو !

– شما که غریبه نیستین .

این صدای آن رودخانه ی دراز خود شیرین بود . غرولند کردم و مهرداد با نوک کفشش به پایم کوبید ، به سمت او برگشتم : سلام آقای کیانی !

جواب سلامم را داد و نگاهش به سمت مهرداد چرخید ، مهرداد با خوشرویی دستش را به طرف او دراز کرد و مهری آنها را به هم معرفی کرد ، ارس با مهرداد احوالپرسی کرد و رو به ما گفت : چرا موندین بیرون؟ بفرمایین تو !

مهرداد به جای من توضیح داد که منتظر مامانی و آقاجانیم . ارس هم به او گفت که آنها قبل از ما رسیده اند و الان رفته اند داخل ، از این حرکتشان دلم گرفت ، نباید منتظر می ماندند تا ما هم برسیم و با هم برویم داخل ؟ مهری دستم را کشید و به دنبال خودش برد .

مامانی را دیدم که روی تراس ایستاده بود و با مادر کارون حرف می زد . سرش را هم برنگرداند ببیند من هم آمده ام یا نه ، انگار نه انگار که خواهر عزیز کرده ی دامادم ، یا عقد کنان عزیزترین کس زندگیم است . بغض گلویم را گرفت و ته دلم چیزی چنگ زد . دلم می خواست همانجا بنشینم و گریه کنم ، مهری متوجه ضعفم شد : حالت خوب نیس ؟

نا نداشتم جوابش را بدهم ، کمکم کرد از پله ها بالا بروم . انگار آن خانه ای نبود که تمام بعد از ظهرم را آنجا بودم . پر نور و شلوغ شده بود . به سختی از میان غریبه و آشنا گذشتم و روی لبه ی پله ی مرمر نشستم . مهری دست روی شانه ام گذاشتم : پاشو عزیزم ، پله سرده !

سرم را به ستون تکیه دادم و چشم هایم را روی هم گذاشتم و زمزمه کردم : الان !

مهری زیر گوشم گفت : قربونت برم پاشو ! اصلا صورت خوشی نداره !

راست می گفت ، به زور بلند شدم و با او به اتاقی رفتم که درش باز بود و تویش پر از مانتو و پالتو بود . مانتویم را درآوردم وروی تل لباس ها انداختم . جلوی آینه ایستاده بودم و موهایم را مرتب می کردم و آمدیم بیرون .

برخلاف تصور اولیه ام سالن خیلی هم شلوغ نبود ولی به نظر من که بعضی ها را نمی شناختم این طور به نظر آمده بود . محبوبه را دیدم که با آن لباس صورتی رنگش کنار زهرا ایستاده بود و با هیجان حرف میزد ، روسریش را هم شل انداخته بود روی سرش و روسری در حال سقوط بود ، به سمت او رفتم و زدم زیر آرنجش : حواست به روسریت باشه !

– مرضی گیر نده !

با نگاهی که خودش آنرا «خشم اژدها » می نامید ؛ وراندازش کردم و او بلافاصله با بی میلی روسری را جلو کشید و آن را محکم کرد . من هم از او فاصله گرفتم و کنار یکی از دخترداییهایم ایستادم . فتانه ، دختر خاله¬ام به مهری اشاره کرد که داشت به طرف مادر کارون می رفت : حسابی سنگ رو یخ شد ، نه ؟

انگار نه انگار که خودشان با گوشه و کنایه گفته بودند که محمد فرشته را بگیرد ، همیشه به مهری حسودیشان میشد . لجم گرفت : نه اصلا ، هیچوخ حرفی زده نشده که حالا کسی ناراحت باشه !

فتانه پشت چشمی نازک کرد : تو حالا چرا بت برمی خوره ؟ خودش که رفته سراغ شکار بعدی !

از این حرفش به¬ شدت ناراحت شدم ، مهری دختری نبود که کسی به خودش اجازه بدهد اینطور پشت سرش حرف بزند . از آنها فاصله گرفتم و پیش زهرا و محبوبه ایستادم که داشتند درباره ¬ی پسر و دختری حرف می زدند که کنار ارس ایستاده بودند ، دخترک لباس ضایع سرخابی رنگی پوشیده بود که آستین نداشت و کوتاه هم بود که البته برهنگی پایش را با چکمه¬ی ساق بلندی پوشانده بود ، موهای لخت مشکیش تا روی شانه¬ها می آمد ولی پسر همسن و سال من به نظر می رسید ، یا حداکثر ۲ سال بزرگتر ، از ارس کوتاهتر بود ، لاغر بود و صورت دلنشینی داشت . هردو دستش در جیب شلوار مشکیش بود و در حال تکیه به ستون با ارس حرف میزد ، در یک لحظه نگاهش چرخید و متوجه من شد ، غرق خجالت شدم ، بلافاصله سرم را چرخاندم و زل زدم به ماهی¬های بدترکیب آکواریوم . مهری را دیدم که به این طرف آمد ، رو به محبوبه و زهرا گفت : بچه¬ها برای پذیرایی کمکم می کنین ؟

اخم¬های هر دو درهم رفت ، من این دخترها را می شناختم ؛ جدا از تنبلی ، به کلاسشان برمی خورد ظرفی را جلوی کسی بگیرند و تعارف کنند . با بی حالی رو به مهری گفتم : خودم میام !

– آخه تو که حالت خوب نیس !

– رو به موت که نیستم .

با نوک صندلم لگدی به ساق پای محبوبه زدم و با مهری رفتم ، هیچکدام به روی خودشان نیاوردند و دوباره مشغول وارسی ملت شدند . مامانی اصرار داشت برای این مراسم ، کارگر بگیریم برای پذیرایی ولی آقاجان اجازه نداد ، می گفت زشت است که در مجلسی به این کوچکی ، غریبه بیاوریم برای پذیرایی ، ولی من با مامانی موافق بودم چون می¬دانستم غیر از من و مهری در فامیل

خودمان- حداقل- هیچکس داوطلب پذیرایی نمی شود حتی محبوبه ! با این حال مجلس آنقدرا هم شلوغ نبود که اذیت شویم ، من ظرف شیرینی را برداشتم ، میوه ها را قبلا عارف و مهرداد برده بودند ، پشت سر مهری از آشپزخانه بیرون آمدم ، هنوز به هیچ کس تعارف نکرده بودم که ارس سروکله اش پیدا شد و دستش را دراز کرد : بدین به من !

منظورش را نمی¬فهمیدم : اگه می¬خواین کمک کنین هنوز ظرف تو آشپزخونه هس !

- می¬دونم ، نمی خوام شما با این حالتون زیاد سرپا بایستین .

از این اشاره ¬اش خجالت زده شدم ، با اینکه می¬دانستم از علت واقعی بی¬حالیم بی¬خبر است : من خوبم ، خودم می تونم.

بدون اینکه به خوش زحمت جواب دادن بدهد ، سینی را از دست من گرفت : بفرمایید بشینین.

- آخه شما که فامیل ما رو نمی شناسین !

با تعجب نگاهم کرد : اولا که ربطی نداره ، من از همه پذیرایی می¬کنم، بعدم مگه شما می¬خواستین فقط از فامیل خودتون پذیرایی کنین ؟

واقعا حرف بی منطقی زده بودم ، عقب رفتم و همان جا ایستادم . وقتی داشت می¬رفت با لبخند نیم¬بندی گفت : برین بشینین !

چند دقیقه¬ای همان گوشه ماندم و او را زیر نظر گرفتم ، از دیدن پذیرایی کردنش خنده¬ام گرفت ، انگار واقعا اینکاره بود ، با همه خوش و بش می¬کرد ، با اینکه به خاطر قد بلندش مجبور بود خم شود اصلا به روی خودش نمی¬آورد و با همه با خوشرویی روبه رو میشد ، نمی¬دانم معصومه چطور مرا در آن گوشه پیدا کرد و جوجه¬اش را انداخت روی دستم : حواست به این باشه !

خودش هم منقل کوچک نقره را برداشت و رفت ، یک صندلی خالی پیدا کردم و نشستم ، شایای ناآرام را هم روی پاهایم گذاشتم ، مطمئنا اگر قرص نخورده بودم از درد دل وکمر به فریاد می افتادم .

از شلوغی و سر و صدای توی حیاط فهمیدم که عروس و داماد آمده ¬اند . شایا آنقدر وول خورد و تقلا کرد که از جا بلند شدم و رفتم کنار پنجره . سعی کردم او را بغل کنم بیرون را ببیند که نتوانستم . او هم رفت دو قدم آنورتر و خودش را برای مهرداد لوس کرد . مهرداد بیچاره هم او را روی شانه ¬هایش گذاشت تا بتواند عروس را ببیند . کارون لباس آبی رنگ ساده و بلندی پوشیده بود ، بالاتنه اش پولک دوزی¬های بسیار زیبا و ظریفی داشت و دامنش پایین که می¬آمد گشاد میشد .آرایشش هم کمرنگ و ملیح بود ، برخلاف بقیه¬ی عروس هایی که دیده بودم ، از بازوی داماد آویزان نبود ، داماد ! انگار تازه به یاد آوردم که

داماد ، محمد عزیزم است . با آن کت وشلوار خوش دوخت سرمه¬ای برای من عین یک درد بزرگ بود ، قلبم در سینه داشت خفه میشد . همیشه فکر می¬کردم در چنین زمانی گام به گام با محمد خواهم بود ولی حالا از پشت پنجره داشتم او را نگاه می کردم که رو به همه لبخند میزد . بغض گلویم را گرفت ولی بازهم شیطان کوچک درونم اجازه نداد برای هردویشان با هم آرزوی خوشبختی بکنم . فقط دعا کردم محمد خوشبخت و به قول مامانی عاقبت به ¬خیر شود . وقتی رفتند و بالای سفره نشستند هم من از جایم تکان نخوردم ، همه¬ی دختران فامیل خودمان و غریبه ¬ها دورشان را گرفته بودند و من بی¬اعتنا همان گوشه ، کنار مهرداد و شایا ایستاده بودم . هیچکس به دنبال من نگشت و محمد سراغ من را نگرفت ، با بی حالی چرخیدم که از سالن بیرون بروم ، شایا خودش را به من رساند : منم میام .

اصلا حوصله¬ی این یکی را نداشتم : بمون پیش عمو مهرداد ، من زود میام .

ولی آویزان من شد و نرفت . دستش را گرفتم و با هم بیرون رفتیم ، حیاط خیلی بزرگی داشتند با آلاچیق کوچک و استخر بزرگی که پراز آب بود . جان می داد آدم بنشیند اینجا و فکر کند ، به عالم وآدم ناسزا بگوید تا خالی شود . آنقدر ضعف داشتم که نتوانستم تا آلاچیق بروم ، همانجا روی تاب نشستم که بلافاصله از سرمای فلز به لرزش افتادم . شایا راضی نشد روی تاب بنشیند و شروع به گشتن همان دور و بر کرد ، زل زده بودم به او و غرق در فکر و خیال خودم بودم . دلم می خواست محمد مرا صدا بزند و بخواهد کنارش باشم نه اینکه غیر از عروس زیبایش به دنیا و مافیها بی اعتنا باشد .ولی محمد حتی به خاطر نداشت خواهر هم دارد ، شایا نزدیک استخر رفت و من به خودم امدم : شایا بیا اینور!

حتی این الف بچه هم من را آدم حساب نکرد و برنگشت : خاله این توش ماهی کوچولو هس!

بلند شدم که خودم او را از کنار استخر دور کنم ولی قبل از اینکه به او برسم ، همه چیز در یک ثانیه اتفاق افتاد ، خم شد و دستش را به طرف آب دراز کرد ، تعادلش را از دست داد و شلپ!

قلبم از حرکت ایستاد و نفسم در نیامد . انگار فلج شده بودم ، حتی نمی توانستم تکان بخورم . بچه روی آب آمد و تقلا کرد ، جیغ زدم و به طرف استخر دویدم ، ولی قبل از من یک نفر دیگر به استخر رسید و در آب پرید ، بچه را به بغل گرفت ، به سختی بلند کرد و لبه ی استخر گذاشت . من که زانوهایم به لرزش افتاده بود نمی توانستم از جایم تکان بخورم . نکند شایا مرده باشد ؟ جواب پدر و مادرش را چه بدهم ؟

ارس خودش را هم از آب بیرون کشید و بالای سر شایا نشست . چند ضربه به گونه ی کوچکش زد ، او به سرفه افتاد و آب از دهانش بیرون ریخت . زانوانم دیگر تاب نیاوردند و روی زمین سرد افتادم . ارس شایا را روی زمین نشاند و پشتش را مالش داد و رو به من گفت : حالش خوبه ، فقط یه کم ترسیده !

رفتم جلوتر وکنارش نشستم ، نه ، واقعا زنده بود ، با آن چشم های درشتش زل زد به من : به مامان نگو !

ارس خندید و من بلند شدم : باشه !

سعی کردم او را بغل کنم که نتوانستم ، ارس او را بغل گرفت و من دیوانه گفتم : نه خیس میشین !

حتی زحمت جواب دادن هم به خودش نداد ، از سرتاپایش آب می چکید.

از مراسم عقد محمد وکارون تقریبا هیچ نفهمیدم ، رفتم توی اتاقی که مانتویم را گذاشته بودم و تا آخر مراسم همانجا نشستم . موقعی که می خواستیم برگردیم چشمم به ارس افتاد که برای بدرقه ی مهمانان دم در ایستاده بود ، او هم متوجه من شد ولی قبل از اینکه به سمتش بروم ، صدای مهرداد را شنیدم : شکرپنیر ! با ما میای ؟

سرم را خم کردم و رفتم ، حال ندارتر از آن بودم که در میان جمعیت به طرف ارس بروم و از او تشکر و خداحافظی بکنم .

توی ماشین سرم را روی شانه¬ی مهری گذاشته بودم که او هم مثل من ساکت بود و حرفی نمی¬زد . ولی مهرداد نمی توانست این سکوت را تحمل کند : میگم مرضی ، امشب مواظب خودت باش ، می ترسم معصومه یه بلایی سرت بیاره !

عمه تاجی اعتراض کرد : مگه تقصیر این بچه بوده ؟ اتفاقه ، میفته ! حالا خدارو شکر به خیر گذشت . خدا پدر این بچه رو بیامرزه که کمکش کرد وگرنه این طفلک با این حالش نمی تونست کاری بکنه !

– من موندم ، این شکر پنیر عقل درست و حسابی نداره ، تو اون هوا رفته تو حیاط این پسره اونجا چکار می کرد ؟

مهری هم به حرف آمد : گفت رفته بوده با تلفن حرف بزنه ، مثه اینکه موبایلش هم داغون شده چون پرتش می کنه رو زمین .

– به هر حال ، دمش گرم ! مرضیه رو از یک عمر شرمندگی نجات داد .

نمی دانم چه شد که گفتم : باید آب استخرشونو خالی می کردن ، یه کم فکر نکردن یه بچه ممکنه وسوسه بشه بره اون طرف ؟

مهرداد از آینه ی جلو نگاهم کرد : روتو برم بابا ! اون موقع که مغز بچه پهن میشد کف استخر!

عین گربه خودم را در بغل مهری جا کردم : نخیر ، اصلا اون موقع توجهش جلب نمیشد .

مهرداد خندید : تو که کم نمیاری لامصب !

– عمه ! امشب بیام خونه ی شما ؟

مهرداد سرفه ای کرد و عمه با لحن خاصی گفت : قدمت روی چشم .

انگار خیلی راضی نبود ، قبل از آنکه بهم بربخورد ، مهری گفت : امشبو برو خونه ی خودتون !

– چرا ؟

– مادرت کارونو واسه فردا دعوت کرده ، حتما باید اونجا باشی کمکش کنی !

اگر واقعا منتظر بودم آن شب همه چیز تمام شود ، کور خوانده بودم . همه چیز داشت شروع میشد . کارون عروس ما و زن محمد شده بود . حالا باید بنشینیم و بازارگرمی کارون را ببینم و دم نزنم . حتی مهرداد هم دیگر حرفی نزد.

وقتی رسیدم خانه ، یک سلام خشک و خالی کردم و به اتاقم رفتم . حتی نگاه نکردم ببینم محمد هست یا نه ! محمد دیگر تمام شده بود ، خزیدم زیر پتو و اشک هایم شروع به ریختن کرد .

از صبح زود افتادیم به جان خانه تا تمیزش بکنیم ، تا جایی که امکان داشت از بقیه فاصله می گرفتم ، به اندازه ی کافی شب قبلش سرزنش شنیده بودم . با حرص انگار که طلب خون پدرم را از سنگ مرمر داشته باشم پله ها را می ساییدم . انقدر برای تمیز کردن جان کندم که ساعت ۱۲ به هن هن افتاده بودم ، جلوی تلویزیون روی مبل دراز به دراز افتاده بودم ، پیشانیم داغ بود و تمام تنم را خاک گرفته بود . محبوبه خانم که تنها فعالیتش در آن روز درست کردن سالاد بود ، تمیز و سرحال از حمام بیرون آمد : سلام !

جوابش را ندادم و او با فاصله از من نشست : جواب سلام واجبه مرضی ؛ حالا « عافیت » پیشکش !

غریدم : سلام !

لبخند پر از لطفی زد : خسته نباشی عزیز دلم ؛ امروز خیلی به زحمت افتادی !

وای که چقدر چرب زبان بود .

– اوهوم ، تو هم که قِصِر در رفتی !

– من به سهم خودم کار کردم مرضی ، تو هم حالا برو حموم که وقتی عروسمون میاد اینطور ژولی پولی نباشی!

– مگه قراره منو بپسنده ؟

– خدا رو چه دیدی ؟ به هر حال شاید آجر خورده باشه تو سر برادرش !

لنگه دمپاییم را به طرفش پرت کردم : صداتو ببر !

– چرا گاز می گیری ؟

– دفه ی آخرت باشه تو شوخیات اسم اینو میاریا ! حوصله ی دردسر ندارم . فهمیدی ؟

موهای بلند وخوش حالتش را در حوله پیچید : باشه حالا ! تو حوصله ی چی رو داری ؟ بگو از همون حرف می زنیم!

محلش نگذاشتم و او هم بلند شد : جهنم ، اصلا خدا کنه خودمو بپسنده !

– محبوبه ؟!

– باشه بابا ، با این اخلاقت آخه کی میاد تو رو بگیره؟

چرخیدم و پاهایم را از پشتی مبل آویزان کردم ، هیچوقت برایم مهم نبود مورد توجه پسرها باشم . مگر جایم فعلا بد بود ؟

ساعت حدود ۱ بود که محمد ، کارون را به خانه آورد ، من که خودم را توی اتاق حبس کرده بودم و مثلا درس می خواندم . مامانی چند بار صدایم زد که محل نگذاشتم ، آخر سر محبوبه را فرستاد دنبالم و مجبور شدم بروم پایین .

چون نامحرمی در خانه نبود ، کارون روسری نداشت ، موهای بلند خرمایی رنگ داشت که با یک کش آن را خیلی ساده بسته بود . بلوز سفید و شلوار جین داشت ، علیرغم میلم باید قبول می کردم که رفتارش خیلی بی تکلف و مهربان بود . در آشپزخانه داشت به مامانی کمک می کرد ، با دیدن من با خوشرویی لبخند زد و حالم را پرسید . جوابش را دادم و خم شدم که دبه ی ترشی را از کابینت بکشم بیرون.

وقتی خواستم اولین کاسه را پر کنم ، کارون تعارف کرد که این کار را او بکند ، من هم ملاقه را به او دادم و خودم از آشپزخانه بیرون رفتم . حوصله ی خودشیرین بازیش را نداشتم . از راهرو که رد میشدم ، محمد از کنارم گذشت و به آشپزخانه رفت ، گوش هایم بی اختیار تیز شدند و از شنیدن صدای محمد که می خواست کارون را از آشپزخانه بیرون ببرد ، قلبم تیر کشید . کارون می خندید و می گفت نمی خواهد مهمان باشد و محمد و مامانی اصرار می کردند که او از دیشبش خسته است و برود بنشیند . مثلا دیشب چکار کرده بود ؟ کوه کنده بود ؟ فقط یک جا نشسته بود و شاد و خرم از تور کردن برادر من به همه لبخند زده بود تا آنها

را هم در پیروزیش شریک کند . لبم را گاز گرفتم و از خودم خجالت کشیدم . با این حال نمی توانستم با نفرتم از کارون کناربیایم . برای اینکه از آنها و صدایشان فرار کنم رفتم حمام . ایستادم زیر دوش آب گرم و چشم هایم را بستم .

وقتی آمدم بیرون ، همه دور میز نشسته بودند ، مامانی با حالت خطرناکی نگاهم کرد ولی چیزی نگفت . محبوبه که در شرایط موردعلاقه اش بود – من مورد سرزنش بودم نه او – دماغش را برایم بالا گرفت ولی آقاجان شروع کرد به کشیدن غذا : عافیت باشه باباجان ، ولی درست نیس سر ظهر بری حموم ، وقتی که می دونی بقیه منتظرن!

سرم را انداختم پایین و کنار محبوبه نشستم ، نمی دانم چه کرمی به جانش افتاده بود که بلند بلند پرسید : مامانی ، چرا آجی معصومه رو دعوت نکردی ؟

دلم می خواست چنگالم را بکنم توی گوشش – که هنوز گوشواره های صورتی در آن بود .

– دعوت کردم ، گفت شایا بدجور سرما خورده و تب کرده !

غذا توی حلقم ماند ، چرا احساس می کردم صدای مامانی نیشدار است و نوک نیشش به سمت من ؟ آقاجان رو به کارون گفت : آقا ارس واقعا دیشب ما رو مدیون کرد ، اگه اون نبود...

کارون با ملایمت خندید : وظیفه اش بود آقاجان ! حقیقتش قرار بود روی استخرو بپوشونیم ولی بالاخره تو شلوغی یه چیزایی فراموش میشه !

دیگه چه چیزایی مهمتر از این ؟ اگر آن لندهور آنجا نبود من با آن حالم چطور شایا را در می آوردم ؟

مامانی هم برای پاشیدن نمک روی زخم من دنبال صحبت را گرفت : حالش که انشالله خوبه ؟ چند بار خواستم بپرسم یادم رفت .

نه مامانی ، خجالت نکش ، بگو می خواستم مرضیه هم باشه و بشنوه !

– خوب راستش ..(خندید) از دیشب رفته زیر لحاف تا همین حالا که من می اومدم ، می گفت بدنش کوفته اس و سرش درد می کنه . ولی به نظرم می خواست از زیر کار در بره . خیالشم راحت بود که شما کارگر فرستادین البته !

کارون نمی خواست مارا خجالت دهد وگرنه غیر ممکن بود ارس هیچش نشده باشد، تا شایا را برد داخل و فرصت کرد لباسش را عوض کند ، نیم ساعت گذشته بود . در آن هوای سرد با آن لباس های خیس محال بود سرما نخورد.

همه ی این چیزها را هم از چشم من می دیدند ، یعنی انتظار داشتند من بچه را به خودم زنجیر کنم ؟ یا نکند باید پرواز می کردم

و قبل از اینکه شایا بیفتد توی استخر ، او را می گرفتم ؟ بغض گلویم را گرفت ، لقمه ام را به سختی قورت دادم و دیگر غذا نخوردم ، فقط با غذایم بازی کردم که هیچکس متوجه نشد به جز محمد ، که او هم اهمیتی نداد . این دیگر خیلی درد داشت . بعد از نهار هم خودم را به شستن ظرفها مشغول کردم ، ظرفها که تمام شد ، کف آشپزخانه را تی کشیدم ،چای درست کردم ، هزارتا کار بی ربط و با ربط انجام دادم تا مجبور نباشم پیش بقیه در سالن بنشینم ، وقتی هیچ کار دیگری نداشتم ، رفتم به اتاقم و دراز کشیدم ، کله ام را کردم زیر بالش و گونه هایم خیس شد .

بعد از ظهر سردرد عجیبی گرفتم که وقتی بقیه خواستند به دیدن شایا بروند ، نمی توانستم از جایم بلند شوم و بروم !!!!!!!!! خانه که خالی شد ، نفس راحتی کشیدم . می توانستم هرچقدر دلم بخواهد بلند بلند با خودم حرف بزنم ، حق را به خودم بدهم و اجازه ندهم هیچکس سرزنشم بکند ، چه حال خوشی بود .

با نغمه داشتیم به طرف سالن همایش دانشکده می رفتیم ، برایش تعریف کردم شب عقد محمد چه حال بدی داشتم.

– تو دیگه زیادی حساس شدی ! چرا فکر می کنی بقیه هر حرفی می زنن برای سرزنش توئه ؟

– فکر نمی کنم ، واقعا همینطوره !

نغمه معمولا به خودش زحمت لج کردن با من را نمی داد ، همه می دانستند مرغ من یک پا دارد . نغمه سرک کشید توی سالن : یارو اینجا نیست !

– به این سرعت فهمیدی ؟ با دقت نگاه کن !

– اگه بود سر کچلش چراغ میزد !

– بیا بریم یه دقه بشینیم ، از این در اون گوشه ها دیده نمیشه !

همین که پایمان را گذاشتیم توی سالن ، سخنران از حضار تشکر کرد و ملت کف زدند .

– چه خوش قدم بودیم .

در بین جمعیت گشتیم و استاد اخلاق را پیدا نکردیم ، تا آمدیم بیرون ، سینی پذیرایی را جلویمان گرفتند ، با ذوق و شوق یک ساندیس و یک کیک برداشتیم ، نغمه با خوشحالی گفت : چه همایش خوبی بود !

من خندیدم و به اصطلاح آب میوه به گلویم پرید ، نغمه با دست به پشت من کوبید و من بعد از چند سرفه آرام شدم . از کنار سطل آشغال که رد میشدم ، ساندیس را درآن انداختم .

– وا این چه کاریه ؟

–آب آلبالو که چه عرض کنم ؟ آبیه که آلبالوها رو باهاش شستن .

نوبت نغمه بود که از خنده روده بر شود ، در همین حین چشمم به پسری افتاد که به طرز عجیبی برایم آشنا بود . دستش را در جیب شلوارش کرده و با دو سه نفر دیگر مشغول حرف زدن بود . هرچه به ذهنم فشار آوردم نه قیافه اش را به یاد آوردم و نه علت اینکه چرا برایم آشناست ! در یک لحظه سرش به این سمت چرخید و با یک هوشیاری آنی ، او را به یاد آوردم . سرم را انداختم پایین و دست نغمه را کشیدم . نغمه از این حرکتم در عجب بود : چی شد ؟

– این پسره از طایفه ی کارون اینا بود . تو عقد کنون دیدمش !

نغمه تلاش کرد به عقب برگردد که جلویش را گرفتم .

– خب بذار ببینم .

– اون منو ندید ، حالا تو یه کاری کن ببینه !

– خب ببینه ، چی میشه ؟ مگه اونم تو رو می شناسه ؟

راست می گفت ، بعید بود او هم مرا به یاد داشته باشد .

– مزمز ، اوناهاش ، بدو !

با عجله به طرف استاد اخلاق دویدیم تا غیبت هایمان را توجیه ! کنیم .

مامانی تصمیم گرفته بود پنج شنبه با خانواده ی کیانی برویم بیرون ! همه موافق بودند به جز من ، که زیاد هم مخالفتم را بروز ندادم چون هنوز از دستم شاکی بودند. سعی می کردم بی تفاوت باشم و خودم را آماده ی یک شب مزخرف بکنم تا اینکه ...

مهری چهارشنبه زنگ زد و گفت می خواهند فردایش بروند قم و تا جمعه بعد از ظهر آنجا بمانند . پدر او در قم دفن بود ، هرازگاهی به آنجا می رفتند و اغلب من هم با آنها می رفتم ، تا دیروقت در حرم می ماندیم و صبح جمعه می رفتیم جمکران ، که من عاشقش بودم و در آنجا حتما حال و هوایم عوض میشد . کلی از این برنامه استقبال کردم ولی نفس های عمیق مامانی باعث

ناامیدی بود ، گوشی را گذاشتم و با التماس رو کردم به مامانی : برم؟

قابلمه را برداشت و تقریبا روی اجاق کوبید ، من هم دوباره پرسیدم : برم ؟

برگشت و با عصبانیت مرا نگاه کرد : یادت رفته که ما برنامه چیدیم برای فردا شب ؟

نه ، یادم نرفته بود ، اتفاقا به وضوح در خاطرم بود : نه ، ولی برنامه رو که به هم نمی ریزیم ، فقط من باهاتون نمیام.

– مرضیه ، این بچه بازی رو بذار کنار ، اون از شب عقدکنون که رفتی بست نشستی تو اتاق و نیومدی بیرون ، این از اون روز که کارون اومد اینجا و به هزار بهونه ازش فرار کردی، حالا هم که میگی نمیای ! نخیر، نمیشه ! باید بیای !

– چرا می خواین منو عذاب بدین ؟ خوب من با اونا اذیت میشم !

– چکارت می کنند که اذیت میشی ؟ گازت می گیرن یا سوزن می کنن تو تنت ؟

راست می گفت ، از این لحاظ هیچ بهانه ای نداشتم ولی این سفر برای تغییر روحیه ام خیلی خوب بود . اگر اجازه می داد بروم ، عالی میشد . دوباره رو انداختم : تو رو خدا ! هفته ی دیگه با اونا بریم بیرون !

– من بهشون خبر دادم ، حالا زنگ بزنم بگم چون مرضیه حاضر نیست به خاطر بقیه کوتاه بیاد ، هفته ی دیگه بریم!

اشک توی چشمم جمع شد و بغض گلویم را گرفت : آخه خیلی دلم می خواد برم .

– دفعه ی آخرشون که نیس! ماه بعد ، دوباره میرن ، به تو هم حتما میگن .

همه مشغول حرف زدن بودند به جز من ، که گوشه ای نشسته بودم و حوصله ی هیچ کاری را نداشتم . چه همه هم با هم جور شده بودند ، مامانی و مادر کارون نمی دانم درباره ی چه غذایی حرف می زدند ، آقاجان و آقای کیانی درباره ی شهری که هر دو رفته بودند و خوششان آمده بود صحبت می کردند . محمد و ارس شطرنج بازی می کردند و معصومه و کارون خودشان را با شایا مشغول کرده بودند و محبوبه و فرهاد بدمینتون بازی می کردند . من هم به موبایلم ور می رفتم و با هیچکس حرف نمی زدم . مامانی و معصومه چند بار نگاهم کردند ولی من محل نگذاشتم . محبوبه خیس عرق خودش را پرت کرد روی زمین کنار من ، فرهاد هم پشت به پشت معصومه نشست و شایا را قلقلک داد . بازی محمد و ارس تمام شد و ارس رو کرد به این طرف : منم می خوام بدمینتون بازی کنم . خسته نشدین محبوبه خانم ؟

محبوبه بی تعارف تکیه داد به من : راستش اصلا نمی تونم سرپا بایستم . مرضیه بازی نمی کنی ؟

- نه ، حسش نیست .

- حسش نیست ، یا چون همبازیت نیس ؟

و بعد چشم و ابرویی آمد که یعنی زشت است و بلند شوم با این یارو بازی کنم ، کار به جایی رسیده بود که محبوبه هم به من درس اخلاق میداد . وقتی دید من خر خودم را سوارم ، با لبخند عذرخواهانه ای رو به ارس گفت : مرضی فقط با مهرداد بازی می کنه . اگه مهرداد اینجا بود اصلا راکتو زمین نمی زاشتن .

محمد صدای محبوبه را شنید و سرش را به طرف مامانی چرخاند : چرا به عمه اینا نگفتین اونا هم بیان ؟ دور هم بیشتر خوش می گذشت .

با همه ی علاقه ام به محمد از این حرفش لجم گرفت ، یعنی می خواست مهری بیچاره هم همراه ما بیاید و او را کنار عروسش ببیند و حرص بخورد ؟! واقعا که !

مامانی گفت : رفتن سر خاک پدرشون !

رو کرد به مادر کارون و توضیح داد پدر مهری ۱۰ سالی هست که فوت شده و در قم دفن است و از آنجایی که مغز محبوبه توی دهانش بود ، بلند گفت : پس بگو تو چرا از سر شب بق کردی ، می خواستی با اونا بری قم ؟

همه ساکت بودند و صدای محبوبه را شنیدند ، من با دستپاچگی گفتم : نه کی همچین حرفی زده ؟ من فقط نگران امتحانی بودم که هفته ی دیگه دارم .

بعد هم بلند شدم و راکت را برداشتم : کی بازی میکنه ؟

ارس محلم نگذاشت و کارون راکت را برداشت.

کارون خیلی خوب بازی می کرد ، همان چند دقیقه بازی باعث شد ناراحتیم را از یاد ببرم و سرحال شوم ، به دنبال توپ می دویدم که محبوبه صدایم زد : گوشیت زنگ میزنه !

«ببخشید»ی رو به کارون گفتم و گوشی را از دست محبوبه گرفتم . مهری بود ، آنقدر مرا می شناخت که زنگ زده بود خواهش کند گوشت تلخ نباشم و گردش را به بقیه زهر نکنم . من در جوابش فقط هوم هوم می کردم ، خداحافظی که کرد ، مهرداد گوشی را از دست او گرفت و کلی متلک بارم کرد ، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم : حیف که دستم بهت نمی رسه مهرداد وگرنه جوابتو

می دادم .

– دستتم می رسید ، کاری ازش برنمی اومد ، زورت به من نمیرسه مردنی ! بای بای!

تماس قطع شد و من چند ثانیه برای خودم خندیدم . وقتی ارس را متوجه خودم دیدم سریع خنده ام را جمع کردم تا به سلامت عقلم شک نکند .

کمی آن طرفتر از ما چند پسرجوان نشسته بودند که وقتی اطرافمان کمی خلوت تر شد ، یکیشان شروع کرد به گیتار زدن و خواندن . من با اینکه به آنها نگاه نمی کردم محو خواندنشان شده بودم . زانوهایم را بغل گرفته بودم و با آنها زیر لب همراهی می کردم . دور از بقیه که بیست سوالی راه انداخته بودند . فرهاد مرا صدا زد : بازی نمی کنی ؟

متوجه شدم حواس آنها به من است ، سعی کردم جوری حرف بزنم که به نظر زهرمار نیایم : نه ، مغزم کار نمی کنه!

ارس که بعد از فرهاد ، از همه به من نزدیکتر بود ، به طعنه گفت : پس حق داری نگران امتحانت باشی .

بچه پررو! چه صمیمی شده بود که سر به سر من می گذاشت . ولی من خودم را زدم به آن راه و اینطور وانمود کردم که اصلا او را نمی بینم . دستم را بردم تا گره روسریم را محکم کنم که متوجه تغییری شدم : ایوای ، زنجیرم نیس !

سرهمه به این طرف چرخید و معصومه طبق معمول گفت : چقدر گفتم برو قفلشو درست کن ، حرف که به گوشت نمیره!

به او محل نگذاشتم و بلند شدم ، شروع کردم به گشتن در همان حوالی ، بقیه هم کمکم کردند ولی فایده نداشت ، نتوانستیم در آن وقت شب میان چمن ها پیدایش کنیم ، زنجیرم را خیلی دوست داشتم، خاص نبود ، گرانقیمت هم نبود ، از تیتانیوم بود و خیلی ساده ، فقط در وسط به جای حلقه های زنجیر اسم من بود . این را وقتی دانشگاه قبول شدم کادو گرفته بودم . معصومه که متوجه ناراحتی من بود ، مثلا برای همدردی گفت : حالا لازم نیس این قیافه رو به خودت بگیری ، سال دیگه که خواستی فارغ التحصیل بشی دوباره می خوان بهت کادو بدن ، بهشون میگیم همینو دوباره برات بگیرن . والله مهری و مهرداد از خداشونه ، دیگه مجبور نیسن فکر کنن که چی بگیرن !

محبوبه با جدیت گفت : خوب شاید نخوان دوباره براش کادو بگیرن !

معصومه عاقل اندر سفیه به او نگاه کرد : خوب ، ازشون می پرسم کجا سفارش داده بودند ، خودم براش می گیرم ، خیالت راحت شد ؟

نویسنده: لی لی تیگزاد

ولی خیال من راحت نشده بود ، من زنجیر خودم را می خواستم ، به نظرم گم شدنش غیرممکن بود ، من که راه دوری نرفته بودم ، همین دور و بر بودم ، چرا نباید همین اطراف باشد ؟

تا چند وقت از دیدن جای خالی زنجیرم غصه دار میشدم ولی کم کم به نبودنش عادت کردم ، به خصوص که وقتی مهری ناراحتیم را دید ، خندید و گفت : این چیزا ارزش غصه رو نداره ، وقتی آدم یه چیز اینطوری از دست میده حتما بعد بهترشو گیر میاره ! مهری هم با این استدلال هایش واقعا عتیقه بود.

– بیا بریم پیش دکتر مصدق !

– مصدق ؟ عمرا ! حوصله ی سخنرانی ندارم .

ولی مگر نغمه به این سادگیها دست برمی داشت : جان نغمه ! اگه منو تنها گیر بیاره کلی حرف می زنه ولی چون از تو خوشش نمیاد ، زود کارمونو راه میندازه !

– کی گفته از من خوشش نمیاد ؟

– لازم نیس کسی بگه ، هروقت تو غایبی ، حضور غیاب میکنه ، سوال همه رو جواب میده به جز تو ، همیشه هم که بهت گیر میده ! راست می گفت ، تازه نغمه نمی دانست هربار رفته بودم دم دفترش ، گفته بود سرش شلوغ است و راهم نداده بود !!! باید با نغمه می رفتم تا سوسک شود ودیگر مرا مسخره نکند .

وقتی رسیدیم دوباره فامیل کارون را دیدم که دم در ایستاده بود و با دکتر مصدق حرف می زد . ما هم همان جا یه لنگه پا ایستادیم منتظر، تا صحبتشان تمام شود . پسرک دو سه باری نگاهمان کرد و بعد به مصدق گفت به خاطر ما می رود و یک وقت دیگر می آید . موقع رفتن مرا با دقت نگاه کرد ، این حرکتش مرا ترساند ، نکند مرا شناخته باشد ؟ نه ، شاید به نغمه هم همین طور نگاه کرده ولی فرصت نبود از نغمه بپرسم ، داشت تند تند حرف می زد ولی حواس مصدق به کلید دفترش بود که جا نمی افتاد ، کلید را بیرون کشید و با عصبانیت به دسته کلید نگاه کرد ، اگر امکان داشت کلیدها از فرط خجالت ذوب می شدند ! بعد ناگهان بدون اینکه اهمیتی به من و نغمه بدهد به طرف در خروجی رفت .

نغمه به طرف من برگشت : این چش بود ؟

خنده ام را قطع کردم و با جدیت گفتم : کلیداشو اشتباهی آورده بود ، حالا اینو ول کن ، میگم نغمه اون پسره که داشت با مصدق حرف میزد به تو هم نگاه کرد ؟

- می خوای بگی به تو نگاه کرد ؟ نه بابا ، مصدق هم به من محل نزاشت چه برسه به اون ، جنس خوبی بود ، نه ؟

دوباره به حالت همیشگیش برگشته بود .

- این یارو همون فامیل کارونه ، به نظرم منو شناخت .

- چه اشکالی داره بشناسه ؟ نهایت یه سلام باید بهش بکنی دیگه ! حالا چطور به مصدق بگیم امتحانو بزاره دوشنبه قبل از عاشورا؟

من هنوز فکرم مشغول فامیل کارون بود که به نظرم جور خاصی نگاهم کرد : لازم نیس حتما به خودش بگی ، برو از همه ی بچه ها امضا بگیر که موافقن ، بعید می دونم مصدق دیگه مخالفت کنه !

- چرا به مغز خودم نرسید ؟

- چون مغزی در کار نیست ، گچه !

تقریبا بیشتر بچه ها امضا کرده بودند به جز فروتن و دوستش ، دوستش را می توانستم راضی کنم ، خیلی زود خر می شد ولی فایده نداشت ، حتی یک نفر هم نباید مخالف می بود و بعید به نظر می رسید فروتن نظرش عوض شده باشد ، نغمه کنار من نشست ، در حالیکه با چشم هایش داشت فروتن را می جوید : با این عوضی چکار کنیم ؟

من هم به عوضی نگاه کردم ، پاهای درازش را روی هم انداخته و داشت با گوشیش حرف می زد . شانه هایم را بالا انداختم : اگه اون سری مسخره اش نکرده بودیم حالا اینم شاخ نمیشد.

سر یکی از کلاس های معارف بین دخترها و پسرها کل کل شدیدی در گرفته بود ، که وقتی یکی از پسرها درباره ی ما اظهار نظر کرد : موی بلند ، عقل کم !

نغمه با صدای بلندی رو به دخترها گفت : البته منظورش پشت سریشونه!

فروتن آن موقع موهای بلندی داشت که آن ها را باز می گذاشت و روی شانه هایش می ریختند ، دقیقا پشت سر طرف نشسته بود . این متلک باعث شد فروتن کینه ی شدیدی از ما به دل بگیرد .

نغمه با افسوس گفت : آره ، چیزی که عوض داره ، گله نداره !

هردو با حسرت به فروتن نگاه کردیم و او هم نیشخند افتخارآمیزی را نثار ما کرد .

به این ترتیب ، نغمه نمی توانست به خانه برود و باید تاسوعا و عاشورا را در خوابگاه می ماند . ما هم روز تاسوعا نذری داشتیم ، از مامانی اجازه گرفتم که نغمه را دعوت کنم بیاید خانه . مامانی که حرفی نداشت ، قرار شد نغمه مثل بنز درسش را بخواند تا تاسوعا که می آید خانه ی ما عذاب وجدان نداشته باشد .

آقاجان و محمد از قبل از اذان برای مراسم رفته بودند و مامانی و محبوبه هم بعدا رفتند ، قرار شده بود بعدا یکی را بفرستند دنبال من ، که داشتم درس می خواندم . ساعت ۹ بود که محبوبه زنگ زد ، گفت حاضر شوم که می آیند دنبالم

اول مانتوی مشکی و شالم را پوشیدم بعد نظرم عوض شد ، لباس سفید بافتم را پوشیدم و مقنعه و چادر سر کردم ، کمی هم با ریخت جدیدم جلوی آینه راه رفتم . مامانی خیلی دوست داشت من چادر بپوشم ولی تحمل آن را در خودم نمی دیدم ، حجاب برایم اهمیت داشت ولی پوشیدن چادر خیلی سخت بود ، مخصوصا توی دانشگاه با کیف و جزوه ! ولی از دیدن خودم با آن حالت خانمانه لذت بردم تا اینکه زنگ در را زدند .

– کیه ؟

– شکرپنیر ، تا یخ نزدم بیا !

چه خیال خامی داشتم که فکر می کردم محمد می آید دنبالم ، همیشه شب تاسوعا او ما را می برد و برمی گرداند مگر اینکه سرش خیلی شلوغ میشد ولی حالا کلا سرش جای دیگری گرم بود . آهی کشیدم و برای احتیاط مانتویم را هم گذاشتم توی کوله ام ، مطمئن شدم همه ی چراغ ها را خاموش کرده ام و بعد در هال را قفل کردم . تا در حیاط رفتم و دوباره برگشتم در سالن را چک کردم (این هم مرض عجیبی بود که من داشتم ، همیشه در شک و تردید به سر می بردم که در خانه را قفل کرده ام یا نه) و بعد دویدم به طرف در حیاط .

در حیاط را محکم پشت سرم به هم کوبیدم : شرمنده اتم مهرداد !

ولی مهرداد تنها نبود ، ارس و کارون هم آنجا بودند .

اینها دیگر از کجا پیدایشان شده بود ؟ با سردی سلام کردم و هرسه جوابم را دادند . چه وقت آمدن بود ؟ نمی دانستند که امشب

در خانه نیستیم ؟ با بی حوصلگی به طرف در چرخیدم : مهرداد چرا نگفتی مهمون داریم ؟

– نه ، مرضیه جون ، درو باز نکن !

– اینطوری که نمیشه !

– منم می خواستم بیام هیئت ، ولی نمی دونستم کجاست ، محمد گفت تو خونه ای ، بیایم اینجا با هم بریم .

نمی توانست زنگ بزند ؟ تازه یادم افتاد که تلفن خانه را از برق کشیده ام . محبوبه هم به گوشیم زنگ زده بود. مهرداد رو کرد به ارس : پس ایشونم با ما میان دیگه ، البته اگه خودتون نمی خواین بیاین .

نخیر ، بیاید کجا ؟ با آن قیافه اش ، ریشش را هم از ته زده بود . هرچند بیچاره ساده و مرتب بود . من هم انگار که دیوار باشم ، ساکت ایستاده و زل زده بودم به لاستیک ماشین ارس ولی کارون مرا مخاطب قرار داد : چقدر چادر بهت میاد !

باز این شروع کرد به خودشیرینی ولی حنایش پیش من رنگی نداشت : مرسی !

مهرداد ولی با کارون موافق بود : آره ، دیگه خانم شده ، نمیشه اذیتش کرد ، خانم مرضیه خانم تشریف میارین ؟

چادرم را بالا گرفتم و راه افتادم ، وسط راه تازه یادم افتاد و برگشتم به طرف کارون : با ما نمیای ؟

– نه ، با ارس میام دیگه !

پس ارس هم تصمیم گرفته بود بیاید ، یعنی خودش جایی نمی خواست برود ؟ از وقتی که یادم می آمد محمد همراه آقاجان به هیئت می رفت ، هرکاری هم که داشت شب تاسوعا و عاشورا غیرممکن بود به هیئت نرود . یعنی این لندهور با این سنش هنوز جای خاصی برای عزاداری نمی رفت ؟ اصلا به من چه ؟ مهرداد در جلو را باز کرد و نشستم . بعد او هم نشست و حرکت کردیم .

تمام راه ارس پشت سر ما حرکت می کرد ، مهرداد پرسید : برادر خانم محمد اسمش چیه ؟ یادم رفت .

– ارس ! خیلی دلم می خواد بدونم اگه یه بچه ی دیگه هم داشتن اسمشو چی می زاشتن؟ لابد زاینده رود !

مهرداد اول خندید ، بعد ناگهان ساکت شد : زشته ، مردمو مسخره نکن شکرپنیر ، منم دبیرستان یه همکلاسی داشتم اسمش « فُرات » بود .

– شوخی می کنی !

– نه به جان تو ! فرات زَهیری ، عرب بود .

فکر بکری به ذهنم رسید و در حالیکه می خندیدم ، گفتم : مهرداد ، تصمیم گرفتم سه تا بچه بیارم ، اولی رو میذارم فرات ، سومی رو می ذارم اروند ، دومی رو هم بین النهرین ؟!

مهرداد قهقهه زد : خل خدا ! سومی رو قبل از دومی میاری ؟

کلی خندیدیم تا اینکه از کنار یک هیئت رد شدیم و تصمیم گرفتیم سنگین و رنگین باشیم .

اول مهرداد پیاده شد و چون در سمت راست ماشینش همیشه مشکل داشت خودش آمد تا در را باز کند ، به محضی که در را باز کرد ، خودم را پرت کردم بیرون که نزدیک بود با کله بروم توی دیوار اگر مهرداد نگرفته بودم. با تاسف گفت : اصل ، ذاته ، که خرابه . حالا تو هی سعی کن یه ظاهر غلط انداز واسه خودت درست کنی !

چادرم را مرتب کردم وگفتم : این وصله ها به من نمی چسبه ! من ظاهر و باطنم یکیه ، چادر فقط واسه تنوعه !

مهرداد یک لنگه از ابرویش را بالا داد : اینجوریاس ؟ چقدر بدم میاد از دخترایی که یه روز چادر سر می کنن یه روز درش میارن .

حرفش را جدی گرفتم و با ناراحتی گفتم : من که اینطوری نیسم ، فقط می خواستم امشب پوشیده تر باشم .

با حالت قهر از او رو برگرداندم که ارس و کارون را دیدم ، از جوی آب رد شدم و منتظر ماندم کارون هم بیاید ، ولی پشتم به آنها بود ، موقعی که کارون آمد و خواستیم برویم ، صدای مهرداد را شنیدم : دختر حاج حسین ! جان عزیزت از من دلگیر نباش !

برگشتم و او را دیدم که کف دستهایش را به هم چسبانده و جلوی صورتش نگه داشته بود و به من نگاه می کرد ، بی اختیار خنده ام گرفت : بچه پررو ! یکی طلب من !

مامانی کلی از دیدن من با چادر ذوق کرد و مهری به قول خودش آنقدر خوشمزه شده بودم که مرا بوسید و شایا اصلا مرا نشناخت . خیلی زود این ذوق کردنها به پایان رسید چون برای پذیرایی بلند شدم و برای اینکه راحت تر باشم مانتو پوشیدم . کم کم به این فکر می افتادم که برای شغل آینده ام گارسون شوم . مثل اینکه پذیرایی در ذاتم بود . هر جا که بودم برای پذیرایی داوطلب می شدم ، اصلا اگر می دیدم کسی دیگر سینی را جلوی من می گیرد و تعارف می کند تعجب می کردم . کلی هم با مهشید نشستیم و از دانشگاه حرف زدیم ، قبلا که خانه امان در این محل بود همیشه یا من خانه ی آنها بودم یا او به خانه ی ما می آمد ولی وقتی خانه را عوض کردیم فقط اینطور شب ها همدیگر را می دیدیم یا روزهای نادری که با همدیگر قرار می گذاشتیم و بیرون می رفتیم . آن شب هم او گله کرد که دیر رفته ام ، اصرار کرد که به خانه ی آنها بروم ، بدم نمی آمد ولی به او گفتم خودش باید به

مامانی بگوید .

خاله زهره داشت سینی استکان ها را می برد بشوید که من بلند شدم و سینی را از او گرفتم ؛ با مهری سرگرم شستن ظرفها بودیم که محبوبه صدایم کرد : پاشو تا بریم خونه !

بلند شدم و دست هایم را با مانتویم خشک کردم ، می دانستم مهری الان نمی رود ، چون ما روز تاسوعا نذری داشتیم همیشه زودتر از بقیه می رفتیم . هر چه در بین جمعیت نگاه کردم ، مهشید را ندیدم ، خودم هم نمی خواستم به مامانی بگویم مخصوصا حالا که مهشید ناپدید شده بود ، مانتویم را درآوردم و دوباره چادر پوشیدم . معصومه گفت : تو رو خدا این چکاریه ؟ واسه سه ساعت که اومدی هی لباستو عوض کنی !

نمی دانم چرا معصومه به همه چیز من گیر می داد ، به لپ شایا که خوابیده بود انگشت کشیدم : شما نمیاین ؟

– نه ، مادر جونم با ماست ، یه ساعت دیگه می ریم .

– باشه ، پس، فردا می بینمت ، ولی تو رو خدا این جوجه رو بزار خونه مادرشوهرت که جلو دست و بالمونو نگیره !

– چقدر تو با این بچه مشکل داری ، انگار هووته !خوبه اینقدر دوستت داره !

– همین دوست داشتنش مشکل درست میکنه عزیزم ، آویزون آدم میشه ! همش می ترسم یه کاری دستم بده !

معصومه پتو را تا زیر چانه ی شایا بالا کشید : باشه ، شاید تا ظهر گذاشتمش پیش مادرجون !

خداحافظی کردم و از حیاط بیرون دویدم . مهشید پیش مامانی و بقیه ایستاده بود : ایناهاش ، خودشم اومد . مرضی گفتی میای خونه ی ما ، نه ؟

– آره ، نرم مامانی ؟

اگر ارس آنجا نبود ، حتما محبوبه مزه می پراکند که « نه ، ماده ای ! » ولی الان هیچ نگفت ، به ماشین تکیه داده بود و چرت میزد .

مامانی به من چشم غره رفت و رو به مهشید گفت : آخه فردا نذری داریم عزیزم ، بدون مرضیه خیلی دست تنهام .

ولی مهشید کوتاه بیا نبود : به خدا صبح زود بیدارش می کنم بیاد کمک ، تو رو خدا اجازه بدین عالیه خانم !

مامانی دلش به حال مهشید سوخت که اینقدر اصرار می کرد : آخه صبح به اون زودی چطور بیاد ؟ دلم نمی خواد آقاجونت به زحمت بیفته !

آرزو
www.98iA.Com
آوای خیس
نویسنده: لی لی نیکزاد

مهرداد پرید وسط : من میارمش زن دایی !

خانه ی مهشید – که دختر عموی مهری بود – با عمه تاجی دیوار به دیوار بود ، مامانی که با رقیب جدیدی رو به رو شده بود داشت کوتاه می آمد که ناگهان به یاد آورد : باشه ، ولی به نغمه بگو که دیرتر بیاد . چون اون که اومد تو دیگه سربه هوا میشی و به درد من نمی خوری !

آه از نهادم برخاست ، اصلا به یاد نغمه نبودم . مامانی مرا خلع سلاح کرده بود ، دست انداختم گردن مهشید : یه روز دیگه میام خونه اتون عزیزم ، فردا قراره یکی از همکلاسیام بیاد خونه ، باید خودم برم دنبالش !

مهشید لب هایش را ورچید : باشه ولی باید قول بدی یه روز بیای ها !

قول دادم و او هم رفت . تازه متوجه شدم محمد در جمع نیست : پس محمد کو ؟

– کار داره ، زحمت ما میفته گردن ارس خان !

ارس داشت جواب تعارف مامانی را می داد که پریدم وسط حرفش : منم بمونم با داداشی بیام؟

مامانی به طرف من برگشت : شاید تا یکی دو ساعت کارش طول بکشه ها !

– باشه ؛ اشکالی نداره ، یه عالم ظرف ریخته سر مهری ، میرم کمکش !

– باشه ولی به محمد خبر بده که موندی !

از موافقتش خیلی خوشحال شدم ، اینطور می توانستم پیش مهشید بمانم . پریدم و بوسیدمش : مرسی ، قربونت .

کارون از این حرکت من خندید ، ناراحت نشدم ولی محبوبه که زیر گوشم گفت : جون به جونت بکنن کارگری !

بدم آمد ، با حالت اژدهاییم به او نگاه کردم که فرار کرد . منتظر ماندم تا همه سوار شوند ؛ آخرین نفر ارس بود که به من گفت :

برین داخل دیگه ، سرده !

محلش نگذاشتم . شانه ای بالا انداخت و خداحافظی کرد .

با مهری و مهشید داشتیم حرف می زدیم که محمد زنگ زد وگفت بروم بیرون . با دخترها خداحافظی کردم و از هیئت بیرون آمدم ، کوچه خلوت بود و فقط مردی را می دیدم که پشت به من به ماشینی تکیه داده بود ، از آنجا که انتظار فامیل خودمان را

داشتم صدا زدم : مهرداد !

طرف برگشت و ارس را شناختم .

ـ سلام مرضیه خانم ، ارسم !

– سلام ، شما مگه نرفتین ؟

– برگشتم ، دیدم اینجا به کمک احتیاج دارن ، کارونو که رسوندم ، برگشتم .

کمی جلوتر رفتم و ایستادم . از بودن با او در آن کوچه ی خلوت ، خجالت می کشیدم . دست و پایم را گم کرده بودم ولی وقتی سایه ی جفتمان را روی دیوار دیدم به فکر افتادم که کاش روی دیوار ، آینه بود تا تفاوت قد خودم و او را می دیدم . از نظر سایه ای که کله ی سایه ی ارس اصلا مشخص نبود، رفته بود تا بالا ! ولی من همینطور کامل و بی نقص روی دیوار افتاده بودم . نمی دانم ارس چه اصراری به شکستن سکوت داشت : امشب خیلی خسته شدین ، نه ؟

– نه اتفاقا ، اینجور وقتا که همه دور همن خیلی بهم خوش میگذره ، همش میگیم و می خندیم (سایه ی لبخندی روی صورتش دیدم) البته کار واسه امام حسین خستگی نداره!

لبم را گاز گرفتم تا دیگر چرت و پرت نگویم .

– شنیدم قبلا اینجا زندگی می کردین ، تو این کوچه ، آره ؟

نمیشد به شنیده هایت اکتفا کنی ؟

– بله ! (به خانه ی قدیممان اشاره کردم که تبدیل شده بود به هیئت) خونه ی پدری آقاجون بود . مادربزرگم که فوت کرد وقفش کردن .

– چند سال پیش ؟

آخه به تو چه ربطی داره ؟

– ۴ سال پیش !

نمی شد که به ارس بگویم دقیقا روز تولد من فوت کرد ، چه روز بدی هم بود ، ابری و گرفته ! و بدتر از همه اینکه من هم اسم مادربزرگم بودم ، بغض گلویم را گرفت ، نمی دانم نصفه شبی چه مرگم شده بود ، قبل از اینکه اشکم راه بیفتد صدای ارس را هم شنیدم : پدر منم فوت کرده ، اونم اول مهر سالی که من کلاس اول بودم .

دهانم از حیرت باز ماند ، سرم را بلند کردم و متوجه شدم نگاهم می کند : پس .. ولی ...آخه ...

– بابا سهراب ، عمومه ! ولی از پدرم کمتر نیست !

دلم برایش سوخت ، انگار نه انگار که ۲۶ سالش است ، انگار قد شایا بود . دلم می خواست موهایش را به هم بریزم و حرف های خوبی برایش بزنم . دلم می خواست یقه ی پیراهنش را صاف بکنم و قول بدهم فردا روز بهتری است . قبل از اینکه کار احمقانه ای بکنم ، محمد و مهرداد از هیئت بیرون آمدند . محمد با دیدن من لبخند زد : به به، چه خانم متین و موقری !

سلام کردم و به طرفش رفتم : خسته نباشی !

– شما هم همینطور ! هرچند نمی دونم چونه ات بیشتر درد میکنه یا دستات !

– داداشی !

– جان داداشی ، داداشی قربون خاله سوسکه بره !

جلوی دهانش را با دست گرفت : یکی طلبت مرضی !

مهرداد گفت : این ، امشب از همه طلبکار شده ! همه رو مدیون کرده !

– یعنی تو هم ؟

مهرداد به طور نمایشی عرق پیشانیش را گرفت و سرش را پایین انداخت ، من خندیدم .

– ببین مهرداد ، فامیلی! به جای خود ، باحالی! به جای خود ، سر به سر یکی یدونه ی ما نذاری ها که کلامون میره تو هم !

– یکی یدونه ؟ والله تو تبار حاج حسین سه تا از اینا هس !

– من سه تا خواهر دارم ، درست، ولی مرضیه یه دونه اس ! (این را با جدیت گفت و بعد با خنده اضافه کرد) معصومه و محبوبه هم هر کدوم یه دونه ان !

این همان محمد من بود ؛ همان محمدی که گمش کرده بودم ، با مهرداد دست داد : فردا می بینمت دیگه ، میای کمک ؟

– جرات دارم نیام ؟

محمد به شانه ی او کوبید : قربون آدم چیز فهم !

به طرف ماشین ارس راه افتاد .

– ماشین خودت کو ؟

– واسه فردا لازم دارن ، گذاشتمش واسه کمک ، با ارس میریم ، سوار شو .

در عقب را باز کرد و من قبل از نشستن برای مهرداد دست تکان دادم.

– خداحافظ ، یکی یدونه !

تا خانه ی ما ، ارس و محمد با هم حرف می زدند و من زل زده بودم بیرون ، تازه به صرافت افتاده بودم که چرا باید به من می گفت که پدرش فوت کرده ، چقدر در آن لحظه ناراحت بوده که برایش فرقی نمی کرده برای چه کسی حرف بزند .

مامانی کله ی سحر بلند شده و مشغول بود ، اصولا اجازه نمی داد لحظه ای بیکار باشد ، انگار که بیکاری معصیت است ، همیشه باید خودش را درگیر می کرد . چند دقیقه خودم را با این حرف ها گول زدم ولی طاقت نیاوردم و برای کمکش بلند شدم ، رخت خوابهایم را جمع کردم و توی کمد گذاشتم . محبوبه چنان خوابیده بود که انگار سه شب بی خوابی کشیده ، او را به حال خودش گذاشتم و بیرون رفتم .

– سلام مامانی ، صبح به خیر !

– سلام گلی ، دیشب کی اومدین ؟

– دیگه نزدیک ۲ بود ، محمد ماشینشو واسه کمک گذاشته بود ، با برادر کارون اومدیم .

مامانی کمرش را راست کرد : آره ، داشت می گفت که برمی گرده ، خدا خیرش بده ، پسر خوبیه !

– مامانی .. (خواستم بپرسم که آنها از فوت پدرشان خبر دارند ؟ ولی پشیمان شدم ، دوست نداشتم توضیح بدهم از کجا فهمیده ام) حالا محمد حتما باید ماشینشو می ذاشت اونجا ؟ اگه خودمون احتیاج داشتیم چی ؟

– ماشین بابات که هست ، مهرداد هم میاد . تو نمی خوای بری دنبال نغمه ؟

– نه ، گفت خودش میاد . منم اصرار نکردم .

مشغول جابه جایی اجاق شدیم.

عمه تاجی و بچه ها زودتر از بقیه آمدند ، نیم ساعت بعد هم ارس کارون را آورد و خودش رفت . دلم برای کارون می سوخت ولی باعث نمیشد دوستش داشته باشم . بیشتر خودم را با مهری سرگرم می کردم و نغمه که خیلی زود آمد ، از خوشحالی روی پایش

بند نمی شد : از خوابگاه متنفرم (نگاهی به حیاط کرد) خاک تو سرم ، هنوز که هیشکی نیومده ، الان میگن این چقدر هوله !

مهری که نغمه را می شناخت با او سلام علیک کرد و به جای من به کارون معرفیش کرد ، من خودم را مشغول عمه فخری کردم که تازه از راه رسیده بود و داشت از زهرا شکایت می کرد که مریض بوده و نتوانسته زودتر بیاید ، تازه خود خانم هم با آن حالش آمده بود ، گفتم برود بالا ، از توی کمد رخت خواب بردارد و بخوابد ، خودش راه را بلد بود و رفت .

نغمه آمد پیش من : خاک تو سرت ، عروس به این خوبی ، چه مرگته که می نالی ؟

به کارون نگاه کردم که پیش مهری نشسته بود و پیاز خرد می کردند . شلوار کتان مشکی و تونیک بنفش نسبتا بلندی پوشیده بود و روسریش را دور گردن جمع کرده بود ، خیلی با مهری راحت وخودمانی بود ، من که اصلا به او رو نمی دادم . لب هایم را جمع کردم : ازش خوشم نمیاد . خودشیرین لوس !

– آره تو فقط از خود عتیقه ات خوشت میاد . داداشش نیست ؟

– چیه ؟ سراغ داداش مردمو می گیری ؟

– می خوام ببینم اگه به درد می خوره از ترشیدگی نجاتت بدم .

– من به اینا نمی خورم !

– چطور داداشت خورده ؟ احمق جان ! اون داداش تو رو تور کرد تو هم مال اونو بقاپ . چیزی که عوض داره ...

محمد و مهرداد به حیاط آمدند : یاالله !

نغمه با رذالت خندید : داداشتو که دریغ کردی ، بیا پسرعمه اتو برام جور کن ، خیر ببینی !

مامانی مرا صدا زد که نغمه را ببرم بالا تا توی سرما اذیت نشود ولی نغمه اعتراض کرد که می خواهد کمک کند ، من هم نغمه را گذاشتم توی حیاط و خودم رفتم بالا بساط یک صبحانه ی مشتی را راه انداختم .

عاشق روزهای تاسوعا بودم که نذری داشتیم ، همه درخانه مان جمع می شدند و برو بیا بود و بعد بوی خوش خورش قیمه !

همین که در قابلمه ی خورش را برداشتند ، نغمه بی جنبه بلند گفت : به به ، غذای نذری ، می میرم براش !

من و مهری خندیدیم و مامانی دلش سوخت : بیچاره بچه !(به اطرافش نگاه کرد) کاش یکی بود واسه طفلی ها تو خوابگاه غذا می برد ، کاش ماشین محمد اینجا بود .

کارون متوجه مامانی بود : مادر جون ، اگه کاری هست ارس انجام میده !

– نه باعث زحمت اون نمیشم ، بخواد بکوبه بیاد تا اینجا !

کارون خندید : نمی خواد بکوبه ، همین دور و براست .

زنگ زد و ارس آمد ، محمد و کارون سهم فامیل مادریم را بردند ، مهری با مهرداد رفت تا نذری همسایه های قدیممان را ببرد .

مامان هم من و نغمه را با ارس فرستاد تا برای دوستان نغمه غذا ببریم .

آقاجان ظرف ها را در دست ما دید و گفت : اینو می خواین دست چند نفر بدین ؟ خانم بقیه ی ظرفها رو هم بگیر بده ببرن !

– پس همسایه ها چی ؟

– اینا واجبترن ! تو کوچه نذری زیاد هست ، این بچه هان که دلشون هوای نذری میکنه !

پریدم و صورت آقاجان را بوسیدم : قربونت عشقی !

بلافاصله از این حرکتم آن هم جلوی ارس خجالت کشیدم ، عقب رفتم و به مامانی کمک کردم بقیه ی غذا را هم توی ظرف بریزد

.

برای اینکه به ارس بی احترامی نکرده باشم جلو نشستم ولی تمام مدت با نغمه حرف می زدم : اگه درساتو خوندی امشب بیا بمون خونه ی ما !

– باید زنگ بزنم خونه ، چون اینطوری بهم اجازه نمیدن . باید مامان بهشون بگه موافقه !

با نغمه غذا را بردیم داخل و به هرچند تا اتاق که می رسید ، دادیم . دلم برای بچه ها می سوخت که در چنین روزهایی به خاطر راه دورشان ، باید در شهر ما می ماندند و حسرت خانه شان را بخورند .

نغمه هرچه به خانه شان زنگ زد ، جواب ندادند با موبایل پدرش هم تماس گرفت که برنداشت ، سرپرستی هم اجازه نمیداد بدون اجازه ی والدین برود .

– تو برو این یارو منتظره !

– یعنی نمیای ؟

– چرا ، به بابا یه sms میدم ، هروقت زنگ زد اینجا ، اجازه دادند ، خودم میام .

قبول کردم و از سرپرستی بیرون آمدم . نغمه غمگین کنارم ایستاده بود : بند کفشتو ببند .

– نمی خواد ، الان میرم تو ماشین !

حالش عوض شد : آره ، تنها با اون یارو ، بلایی سرت نیاره ؟

نیشگونش گرفتم .

– وحشی ، بهتره بگم تو بلایی سرش نیاری ! یهو هوس کنی ازش انتقام بگیری !

– نخیر ، تو برو بشین درستو بخون ، بابات که زنگ زد زود بیای ها !

از حیاط گذاشتم و به طرف در خروجی رفتم ، در را که بستم ارس را ندیدم ، قالم گذاشته بود؟ نامرد ! همینطور دنبال او می گشتم که بند کفشم رفت زیر پایم ، پایم پیچید و خوردم زمین : آخ !

ارس خان از سمت چپ پیدایش شد : خوبین مرضیه خانم ؟ یهو چی شد ؟

–شما کجا رفتین ؟

– آخه اینجا نمی شد پارک کرد ، بردمش تو کوچه ! بهتون گفتم که !

یادم رفته بود ، چه فایده حالا ؟

از درد پایم ، اشک توی چشم هایم جمع شد .دستش را دراز کرد که کمکم کند ، نخواستم ولی واقعا نمی توانستم روی پایم بایستم ، اشک از چشمم جاری شد و این بار بی حرف بازویم را گرفت و بلندم کرد ، بعد دور و برش را نگاه کرد ، مرا تا ماشینی در همان نزدیکی برد : وایسین اینجا ! برم ماشینو بیارم .

تا ارس رفت ماشین را بیاورد سعی کردم راه بروم که نتوانستم . پاهایم درد شدیدی داشت ، از این ذلت به گریه افتادم ، باید تا ارس نرسیده بود خوب گریه هایم را می کردم تا جلوی او آبروریزی نکنم . ارس که رسید ، لب هایم را گاز گرفتم تا اشکم را کنترل کنم و سعی کردم با تکیه به ماشین به طرف او بروم ، ولی او به سرعت از ماشین پیاده شد : وایسا خودم بیام .

آمد و کمکم کرد تا ماشین بروم . خدایا ! میگن مار از پونه بدش میاد .. اشک از چشمم راه افتاد ، که ارس دید و زیر لب گفت :

گریه نکن ، اتفاقی نیفتاده !

انگار با یک ۵ ساله طرف بود ، نمی دانستم بخندم یا گریه کنم ؟

نشستم و ارس حرکت کرد ؛ ولی از مسیری که باید ، نرفت ، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم : نمیریم خونه ؟

– اول میریم درمونگاه !

رنگ از رویم پرید ، با این لندهور تک و تنها کجا بروم ؟

– نه تورو خدا آقای کیانی ! بریم خونه ، با آقاجونم میرم .

–آخه مسخره نیس با این حالت بریم خونه ، تا آقاجونت ببردت دکتر ؟ مگه من راه درمونگاهو بلد نیسم ؟

– پس زنگ بزنین به محمد ، هرجا هست بیاد اونجا !

– الان بهش زنگ بزنم دلواپس میشه ، فکر می کنه اتفاق بدی افتاده !

این هم برای هر حرف من جواب داشت . ولی خب ، نمی شد که ! هی این غریبه دست مرا بگیرد و کمکم کند ، من با این بشر حتی حرف نمی زدم ، دوباره از وضعیتم گریه ام گرفت ، ولی این یکی از درد نبود ، از بیچارگی بود ! ارس متوجه شد : خیلی درد داری ؟

– زنگ بزنین به محمد ، به مهرداد ! من اینطوری اذیت میشم .

ناگهان ماشین را نگه داشت : حرف تو سرت نمیره ، نه ؟ گفتم که هول میشن ! منم اذیتت نمی کنم . عسل هم نیستی که بگی می خورمت .

زبانم لال شد ، این رویش را ندیده بودم ، تا حالا فکر می کردم سوسول و بی بخار است ولی اینطور نبود ، هق هق کردم و چیزی نگفتم ، توی دلم خون گریه می کردم . برادرم را ازم گرفتند ، هیچ ، برایم خط و نشان هم می کشند . رویم را از او برگرداندم و یک مشت به در ماشینش زدم . حیف که آدم باحیایی بودم ! وگرنه نشانش می دادم.

دم در درمانگاه نگه داشت و پیاده شد ، من هم در را باز کردم و سعی کردم خودم پیاده شوم که سر رسید و بازویم را گرفت و بلندم کرد . با اینکه حواسش بود پایم را اذیت نکند خیلی خشن برخورد کرد ، مرا به زور برد داخل درمانگاه ، نشاند و خودش رفت پی دکتر . هیهات از اینهمه ذلت .حتی نمی توانستم قالش بگذارم و بروم تا خیط شود و دیگر با من اینطور نکند . دیدم که داشت با پذیرش چانه می زد تا دکتر سریعتر بیاید مرا ببیند ، ولی از دستش عصبانی بودم ، حتی موبایل هم همراهم نبود تا زنگ بزنم محمد بیاید و حساب این یارو را برسد . ارس بالاخره کارش را راه انداخت ، چون به سمت من آمد و دستش را دراز کرد ولی

پشیمان شد و از خانمی که آنجا بود ، خواهش کرد کمکم کند .

نشسته بودم منتظر و ارس رفته بود داروهایم را بگیرد . پاک آبرویم پیش این بشر رفت . وقتی فهمیدم دکتر می خواهد برایم آمپول بنویسد ، حیا و خانمی را گذاشتم کنار و کولی بازی راه انداختم ، ولی دکتر همه را تحمل کرد و بعد گفت : بسه دیگه ، این اداها مال بچه هاست ، تو دیگه دختر بزرگی شدی !

ارس با پاکت داروها برگشت ، انگار آمپول توی پاکت به من دهن کجی می کرد و به ریشم می خندید . ارس برگه ی تزریق گرفت و با همان خانم به کمکم آمدند تا بلند شوم ، با مهربانی گفت : مسکنه ، باعث میشه دردت آروم بشه !

نتوانستم جلوی دهانم را بگیرم : استامینوفن هم همین کارو میکنه !

ارس خندید و زنی که کمکم می کرد گفت : اون استامینوفن نیست ، تریاکه !

با تعجب به او نگاه کردم ولی محلم نگذاشت . وقتی آمپولم را زد ، دوباره کمکم کرد که از تخت پایین بیایم : بزار کمکت کنم که دوست پسرت خیلی سفارشتو کرده !

سرم سوت کشید : کی گفت دوست پسرمه ؟

– برادرت که نیس ، قیافه اتون زمین تا آسمون فرق میکنه ، شوهرتم که نیس ، نه تو حلقه داری نه اون ، به نظرت من گوشام درازه ؟

از عصبانیت نتوانستم جلوی خودم را بگیرم : در اون مورد نظری ندارم ، ولی اون آقا برادر عروسمونه !

به محض دیدن ارس ، دستم را از دست زن بیرون کشیدم و به ارس نگاه کردم ، زن هم شانه اش را بالا انداخت و رو به ارس با طعنه گفت : بیا خواهر دامادتونو تحویل بگیر .

ارس بازویم را گرفت و گفت : چش بود این ؟ حالش خوب نبود ؟

– نه ، زده به سرش ، مثل من ، مثل شما !

ارس چیزی نگفت تا اینکه توی ماشین نشستیم : شرمنده مرضیه خانم ! ولی خداییش هول شده بودم ، شما دست من امانتی ، منم می خواستم هرکاری از دستم برمیاد انجام بدم تا شرمنده ی حاجی و محمد نباشم . شما هم داشتی رو اعصابم اسکی می کردی ، به هر حال واقعا معذرت می خوام که بهت پریدم .

– من اجازه نمیدم کسی باهام اینطور حرف بزنه !

تمام بدنم داشت می لرزید ، هم از حرفهای او و بیشتر ، از حرف آن زن توی درمانگاه.

داشت جلویش را نگاه می کرد : حق با شماس ! نباید اینطور حرف می زدم ، ولی می ترسیدم اتفاق بدی افتاده باشه و نمی تونستم تا خونه اتون صبر کنم .

– ولی باید به محمد زنگ می زدیم .

– حواسم سرجاش نبود ، بعدشم اسم مهردادو آوردی !

این حرف را که زد ساکت شد . منظورش چی بود ؟ این قضیه چه ربطی به مهرداد داشت ؟

– ببخشید!

از ماشین پیاده شد ، نمی دانم کجا رفت .

مات و مبهوت ماندم ، چرا پای مهرداد را کشید وسط ؟ خوب او غریبه بود و من خجالت می کشیدم ، مهرداد و محمد هم که بیرون بودند ، می توانستند بیایند کمکم ، گیج شده بودم .

ارس برگشت و یک پاکت آبمیوه داد دستم ، خودش داشت شکلات می خورد که نصفش کرد و بقیه را گذاشت جلوی من ! بی حال بودم و با این وضعیت تعارفی هم نداشتیم ، گوشه ای از شکلات را کندم و خوردم .

دم خانه که رسیدیم ، قبل از پیاده شدن ، بدون اینکه به من نگاه کند پرسید : از من دلگیری ؟

بیشتر از محمد دلگیر بودم که با این خانواده درگیرم کرده بود ، نمی توانستم بگویم نه ، خیلی هم حال کردم ، ولی خدا وکیلی بیش از حد به ارس مدیون بودم : شما گردن من خیلی حق دارین .

– باشه ، هنوز دلت باهام صاف نیست ، بازم معذرت می خوام (در را باز کرد) برم یکی رو بیارم کمک .

مهری را آورد که با دیدنم رنگ از رویش پرید : ایوای ، چی شده ؟

به ارس نگاه کردم و گفتم : میشه برین به بقیه بگین چی شده ؟

ارس که رفت کله ام را در آغوش مهری پنهان کردم : آبروم پیش این یارو رفت ، مهری !

وقتی مرا با پای باندپیچی شده دیدند، اول وحشت کردند ، بعد که فهمیدند چیز خاصی نیست ، شروع کردند به سرزنشم ، به ازای

هر تشری که به من می زدند یک تشکر نصیب ارس میشد . این بشر هم الکی الکی ما را مدیون خودش کرد .

مهری کمکم کرد رفتم بالا و روی تخت محبوبه افتادم ، برای نهار که صدایم زدند ، نرفتم و خودم را به خواب زدم ، حتی کارون که آمد به اتاقم ، چشم هایم را باز نکردم ، او هم در اتاق را به آرامی بست و رفت . رفتنشان را از پنجره دیدم ، داشتم نگاهشان می کردم که ارس سرش را به سمت پنجره بالا گرفت و من کله ام را دزدیدم . خدا خدا می کردم ندیده باشد.

هنوز آنها نرفته بودند که سروکله ی نغمه پیدا شد ، ولی مامانی به او گفت که من خوابم و نغمه هم با مهری و محبوبه مشغول شستن حیاط شدند . نیم ساعت بعد نغمه به اتاقم آمد و من چشمم را باز کردم .

– تو که بیداری !

– حوصله ی کارونو نداشتم ، خودمو زدم به خواب که بره !

سرش را با تاسف تکان داد : بیا و خوبی کن ! یه ساعت غلام حلقه به گوش خانم بودن تازه حوصله شونم نداشته !

– خودش خواست .

– همه که مثل تو نیستن ، خجالت حالیشون میشه !

– نغمه حرفشو نزن که حوصله ندارم . به اندازه ی کافی پسره از خجالتم در اومد .

– چکارت کرد ؟

– محمد تا حالا سرم داد نکشیده ، این بابا سرم داد کشید و مجبورم کرد باهاش برم .

– بهش نمی اومد ، خیلی ملوس بود .

با تعجب به او نگاه کردم و نغمه گفت : در مورد یه پسر ، منظورم اینه که بی آزار به نظر می رسید (کنارم روی تخت نشست) پات خیلی درد میکنه ؟

سعی کردم تکانش بدهم : آره ، اگه ارس نبود یه قدمم نمی تونستم بردارم .

– بغلت کرد ؟

– نخیر ، منحرف مبتذل !

آن شب نتوانستم بروم هیئت و نغمه ی بیچاره هم پیش من ماند ، تلویزیون را روشن کردیم و مراسم را از تلویزیون دیدیم ، یک

زیارت عاشورا خواندیم و بعد شروع کردیم به حرف زدن ، تا زمانی که بقیه آمدند .

پرسیدم : چه خبر بود ؟

محبوبه گفت : مهشید خیلی سراغتو گرفت ، گفتم چه بلایی سر خودت آوردی !

جوری حرف می زد انگار از قصد پایم را ناکار کرده بودم .

– کی اومده بود ؟

– همه که همیشه میان ، راستی اینو کارون بهم داد ، بدم به تو !

کتاب بود ، «دشمن عزیز » از جین وبستر .

– گفت حوصله ات سر میره همش یه جا نشستی .

– می خواستی بگی خودمون کتاب داریم .

این حرف بی هوا از دهانم پرید و نغمه و محبوبه با تعجب نگاهم کردند و نغمه سر تکان داد : واقعا که ! جای تشکرته ؟

محبوبه هم شیر شد : راست میگه ، واقعا که ، تازه مامانشم کلی سراغتو گرفت .

– مگه مامانشم اومد ؟

– نه ، ما رفتیم دنبال کارون دم خونه اشون . مامانش اومد دم در . گفت مواظب دختر گلمون باشیم . دیگه نمی دونست دختر گلمون ، کاکتوسه !

از این حرف محبوبه خنده ام گرفت : باشه ، دیدمش ازش تشکر میکنم !

– یه وقت زنگ نزنی بهش !

این خیلی توقع بی جایی بود ولی راست می گفتند : باشه ، شماره اشو از محمد می گیرم یه sms بش میدم . خیالتون راحت شد ؟

کتاب را توی دستم بالا پایین کردم ، چرا باید این کتاب را می فرستاد ؟ کتاب را کنار گذاشتم و حواسم رفت پی حرف محبوبه که داشت تعریف می کرد توی هیئت چه خبر بوده ؛ اینکه ماست ریخته روی مانتویش ، با زهرا رفته اند خانه ی عمه تاجی تا یکی از مانتوهای مهری را بردارند و وقتی برگشته اند مهرداد دعوایشان کرده !

– لابد تمام کوچه رو دویدین وخندیدین !

محبوبه خودش را زد به آن راه : به هر حال به مهرداد ربطی نداشت ، انگار سگ نگه داشتند دم هیئت !

جیغ زدم : محبوبه ، بار آخرت باشه اینطوری درباره ی مهرداد حرف می زنی ها !

خودش هم پشیمان بود : باشه ، بار آخرم بود ، ببخشید .

موهایش را باز کرد و شروع کرد به برس کشیدن ، من ونغمه هر دو او را نگاه می کردیم که موهای بلند و تابدارش را به شدت برس می زد و هر طره ای ، تاب می خورد زیر دستش !

– چه موهاش قشنگه !

این را نغمه گفت و کنار من دراز کشید .

– آره ، موهای معصومه هم همینطوریه !

نغمه کله ی مرا به هم ریخت : مال تو هم اگه از بیخ نتراشیشون ، همینطوریه !

چیزی نگفتم ، محبوبه که داشت می رفت بخوابد گفت : به کسی نمیگی درباره ی مهرداد چی گفتم ؟

– نه ، بخواب !

پتو را کشید رویش : دیگه نمیگم .

روز عاشورا با آقاجان رفتم بیرون ، ولی از ماشین پیاده نشدم ، توی خیابان ایستادیم و دسته ها را نگاه کردیم ولی شبش با مامانی و بقیه نرفتم بیرون ، رفتند خانه ی مادر فرهاد که شام غریبان داشتند . من که حوصله نداشتم به کسی تکیه کنم و این ور و آن ور بروم ، نشستم توی خانه ، جفت بخاری و کتابی که کارون داده بود را خواندم . فردای عاشورا هم جمعه بود و من از جایم تکان نخوردم . شنبه هم فقط با مصدق کلاس داشتیم که نرفتم . به یاد حرف نغمه افتادم ، لابد حضور غیاب می کند . تلفن زنگ زد ، گوشی را گذاشته بودند دم دست من ، بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم : بله ؟

– سلام مرضیه خانم ، ارس هستم .

– بله ، حال شما ؟

– تشکر ، محمد اونجاست ؟

– نه ، سر کاره !

آرزو
www.98iA.Com
آوای خیس
نویسنده: لی نیکزاد

– فراموش کردم ... نه که چند روزه تعطیله ... شما هم که نرفتین دانشگاه ، پاتون هنوز درد میکنه ؟

– بهتر شده ، ولی امروز کلاس مهمی نداشتم.

– یادتون نره که باداژو مرتب عوض کنین . چون باید مرتب از اون کرم استفاده کنین ، مراقب هستین ؟

مادربزرگ!!!!!!!!!!!!!!

– بله ، حواسم هست .

– خوبه ، انشالله زودتر خوب بشه ، سلام برسونید ، خدافظ!

من نمی دانم محمد با این ازدواج کرده بود یا کارون ؟ خودش را به همه چیز ما ربط میداد .

دوشنبه لنگان لنگان رفتم دانشگاه ، حتی دکتر مصدق هم دلش به حالم سوخت ، همان صندلی اول نشاندم و به محضی که دستم را می گرفتم بالا می آمد سراغم ببیند چکارش دارم .گاهی اوقات مریضی هم باعث خوش گذرانی است ، بچه ها هم نمی گذاشتند تکان بخورم ، هرکاری داشتم انجام می دادند .

روز چهار شنبه انتخابات شورای صنفی بود ، یکی از همکلاسی هایمان خودش را خفه کرد تا به او رای بدهیم . انگار قرار بود چیزی گیرشان بیاید که اینقدر سر ودست می شکستند . برای دل شهبازنیا رفتیم و رای دادیم ، خیلی شلوغ پلوغ بود ولی من می توانستم فامیل کارون را پشت میز ببینم ، قبل از اینکه مرا ببیند دور شدم .

همان دور و بر می پلکیدیم که شهبازنیا دوباره آمد به طرفمان و التماس پشت التماس که به جای دو تا از همکلاسی هایمان رای بدهم ، اطمینان هم داشت که دخترها راضی هستند . من و نغمه هم قبول کردیم و رفتیم . اطراف میز دیگر خالی شده بود ، و وقتی من فامیل را به طرف گفتم تا بنویسد ، قوم و خویش کارون خیلی جدی رو به من گفت: صباحی ؟ مگه شما خانم سلیمی نیستین ؟

همه ساکت شدند و مرا نگاه کردند ، من هم با عصبانیت زل زدم به شهبازنیا ! او هم رو کرد به طرف : بی خیال آبان ! صباحی یکی از همکلاسیامونه ، نیومده از این خانم خواسته به جاش رای بده !

خودش را کامل کنار کشید و همه را انداخت گردن من و فرنوش ! ولی طرف به این حرف راضی نشد : هرکس باید به جای خودش رای بده . خیلیای دیگه هم نیومدن !

شهبازنیا از کوره در رفت : ولی به جاشون رای دادن ، تو که همه رو نمی شناسی !

– راست میگی ولی می تونم جلوی این یکی رو که می دونم تقلبه بگیرم ، نه ؟

آرام و خونسرد تکیه داده بود به صندلی و حرف می زد .

– میخوای بهش زنگ بزنم ؟ اگه راضی نبود حق با توئه !

– زنگ بزن !

شهبازنیا با بیچارگی به ما زل زد ، انتظار نداشت طرف کوتاه نیاید ، من هم شماره ی فرنوش را گرفتم و گذاشتم روی بلند گو ، فرنوش خندید وگفت : به این یارو بگو ، شناسنامه ی مرده رو می برن به جاش رای میدن ، تو واسه یه انتخابات زپرتی شاخ میشی ؟

طرف شنید ، سینه اش را صاف کرد – که خنده اش را پنهان کند – و با جدیت گفت: بفرمایید رای بدین ، خانم ؟

دندان هایم را روی هم فشار دادم : صباحی !

– خوشوقتم ، نیکخواه هستم .

مامانی گوشی را گذاشت : کارون بود .

– اینو که فهمیدیم ، چی می گفت ؟

– میگه فردا شب واسه شب یلدا دور هم جمع میشن ، ما رو هم دعوت کرد .

– مگه برای شب یلدا هم کسی رو دعوت می کنن ؟

– منظورش این بود که دور هم باشیم .

– خوب ، می ریم ؟

– راستش به نظرم برنامه اشون واسه بچه هاس ، شما دوتا برین !

بچه ها ؟ مامانی چقدر جالب حرف میزد ، محبوبه به من نگاه کرد : بریم .

– تو برو ، من نمیام !

– باز این ساز مخالف زد .

www.98iA.Com
آوای خیس
نویسنده: ن ی نگزاد

مامانی هم رو کرد به من : زشته ، اینقدر عنق نباش !

– خوب شما هم نمیاین ، برم پیش یه مشت غریبه چه کنم ؟

– غریبه ... غریبه ... اگه همیشه از مردم فرار کنی همه برات غریبه می مونن! این که درست نیس !

– خیلی هم درسته ، تازه هنوز یه هفته از عاشورا گذشته ، اینا می خوان مهمونی بگیرن !

– بزن بکوب که نمی خوان راه بندازن ، دو تا دونه تخمه می شکنن ، تو هم اگه باب میلت نیست نیا !

– پس فکر کردی میام ؟

لب و لوچه ی محبوبه آویزان شد .

ولی فردایش ، کارون به گوشیم زنگ زد و آنقدر اصرار کرد که نتوانستم صریحا جواب منفی بدهم : تا ببینم !

گوشی را که قطع کردم ، نغمه گفت : می خوای یه کم باهاش ملایمتر حرف بزنی ؟ هیچی که نباشه چند سال ازت بزرگتره !

شانه هایش را بالا انداخت : نمی تونم ، اصلا صداش اذیتم می کنه !

– حالا چی می گفت ؟

– اصرار می کنه برم ، میگه به خاطر من مهری رو هم دعوت کرده !

نغمه با ترس نگاهم کرد : فقط مهری رو ؟ تو این همه فک و فامیل داری . تازه چرا مهردادو دعوت نکرده ؟ میگم نکنه ارس می خواد مهری رو بگیره ؟

یکی بسمان نبود ؟ این خانواده می خواستند همه کس وکار مرا بگیرند ؟ ولی ، نه !

– چند بار مگه مهری رو دیده ؟

– به نظر من امشب برو ، ببین چه خیالی دارند ؟

وقتی رسیدیم خانه کیانی چند تا ماشین دم خانه شان پارک بود ، ما هم پیاده شدیم و پشت سر محمدرفتیم تو ! حق با مامانی بود ، همه ی مهمان هایشان جوان بودند ، آشنا و بی رودربایسی ! کارون به استقبالمان آمد ، کلی هم از رفتن من اظهار خوشحالی کرد – من هم توی دلم می گفتم اینا اولشه ، بعد از عروسی دق دلی همه ی کم محلیای منو در میاری – و دعوتمان کرد داخل . به جز یکی دو نفر بقیه را در عقدکنانشان دیده بودم . ارس با دوسه پسر دیگر حرف میزد که وقتی ما را دید به طرفمان آمد و سلام

علیک کرد . احساس حماقت می کردم ، این برنامه مال ما نبود ، برای فامیل خودشان بود و برای احترام ، ما را هم دعوت کرده بودند . ولی ما نباید می آمدیم . همه خیلی راحت می آمدند و می رفتند و از خودشان پذیرایی می کردند ، هیچکس حس مهمان نداشت به جز ما که در گوشه ای دور هم نشسته بودیم و البته محمد با ارس رفته بود .

کارون برای ما اسنک آورد و پیشمان نشست ، برای مهری توضیح داد که بچه تر که بوده اند همیشه شب یلدا با فامیل دورهم جمع می شده اند ولی از وقتی بزرگتر شده اند از بزرگترها جدا شده اند و برنامه ی خودشان را دارند . ارس بلند شد و با توجه به نشستنمان به دو گروه تقسیممان کرد که پانتومیم بازی کنیم ، دلم می خواست خودم را برایشان بگیرم و دماغم را بالا نگه دارم ولی هیجان بازی اجازه نمی داد ، ناخودآگاه تحریک شدم که در بازی شرکت کنم وقتی اولین مورد را من حدس زدم و گفتم ، همه ساکت شدند و مرا نگاه کردند وکارون با لبخند توضیح داد که خواهر محمد هستم . بدجوری خجالت کشیدم ولی کسی که پانتومیم را اجرا می کرد با چنان هیجانی برایم دست زد که خنده ام گرفت . ناگهان چشمم به نیکخواه در میان جمع افتاد، او هم متوجه من شد و با لبخند سر تکان داد . فوری کله ام را دزدیدم و مشغول بازی شدم ، ارس که داشت اجرا می کرد ، ادای گرما و هلاک شدن را درمی آورد و اسب سواری ! کارون با خنده و بلند گفت : آریزونا !

گروه مقابل کف زدند و خندیدند . مثل اینکه برایشان معنی خاصی داشت و کارون برای مهری توضیح داد که ارس عاشق آریزوناست .

اگر خجالت نمی کشیدم ، می پرسیدم که حالا مگر چند بار آریزونا را دیده که عاشقش شده ؟ ولی زبان به دهان گرفتم .

موبایل ارس که دقیقا پشت به پشت ما نشسته بود ، زنگ خورد ، زیاد طولش نداد و زود قطع کرد . محبوبه از کنار من گردنش را کج کرد عقب : آقای کیانی ! میشه این آهنگو واسم بلوتوس کنین؟

واقعا که تکنولوژی جنبه می خواهد ، نمی دانم رم موبایل زپرتی اش چقدر جا داشت که اینقدر آهنگ و ویدیو می ریخت توی آن ، چه فایده ؟ همیشه که زنگ موبایلش آن صدای مزخرف شرشر آب بود .

ولی ارس که این چیزها را نمی دانست : فقط یه لحظه ... پیداش کردم ... اسمت چیه؟

محبوبه با گیجی گفت : محبوبه !

ترکیدم از خنده ، خدا را شکر که سالن پر از سر وصدا بود وگرنه این انفجار ناگهانی من ، مایه ی آبروریزی بود .مهری زد زیر

بازویم که خفه شوم و محبوبه از خجالت سرخ شد : سفیدبرفی!

نمی دانم ارس هم خندید یا نه ؟ ولی مهری مرا کلی سرزنش کرد که غرور شاهزاده کوچولویمان را جریحه در کرده ام . یکی ارس را صدا زد و او بلند شد ، از بالای سر من خم شد و گوشی را جلوی من روی میز گذاشت : باشه پیشتون !

زیاد طول نکشید که آن آهنگ به سفیدبرفی برسد ولی ارس نیامد و گوشیش پیش ما ماند ، که دوباره زنگ خورد .

زدم به پهلوی محبوبه : هی سفیدبرفی ، اینو ببر بده به صاحابش !

– عمرا ، با این گندی که زدم ؟

حق هم داشت ، دوباره خندیدم ، می خواستم بی خیال بشوم ولی نه آن طرف خطی بی خیال میشد نه مهری : من می برم !

خجالت کشیدم : نه بابا ، تو چرا ؟ خودم می برم !

بلند شدم وگوشی را برداشتم ، نه محمد را در جمع می دیدم نه کارون و نه ارس. ولی نیکخواه را دیدم و او هم متوجه من بود :

سلام خانم سلیمی !

سلیمی را با تاکید گفت .

– سلام ، آقا ارسو ندیدین ؟

– نه ، منم دارم دنبالش می گردم .

موبایلش را به سمتم بالا گرفت که شماره ی ارس را گرفته بود ، گوشی را در دستم پنهان کردم . در همین لحظه ارس پشت سرمان ظاهر شد .

نیکخواه گفت : تو کجایی ؟ ۱۰دقیقه اس دارم بت زنگ میزنم .

ارس به من نگاه کرد و من با خجالت گوشی را کف دستش گذاشتم ، قبل از اینکه نیکخواه حرفی بزند ، ارس گفت : نظرتون چیه بریم تو حیاط ؟

من : تو این سرما !

– اونقدرا هم سرد نیست .

– موافقم ، حال میده !

آرزو
www.98iA.Com
آوای خیس
نویسنده: لی لی نیکزاد

– موافق نیستی مرضیه خانم ؟

– برام فرقی نمی کنه !

– پس بزنین بریم ! با محمد کلی چوب رو هم گذاشتیم ، الان باید (از پنجره بیرون را نگاه کرد) بله ؛ آتیشش گرفته!

ارس همه را به حیاط کشاند . دور آتش حلقه زدیم و نشستیم ، یکیشان گیتار بدست گرفت و شروع کرد به خواندن . آهنگ آشنایی نبود ولی قشنگ بود ، من که رفتم به دنیای خودم ، فارغ از همه !

صدای کارون را شنیدم : تو نمی خونی ؟

به ارس می گفت که او هم مثل من حواسش جای دیگری بود ، آبان او را سک داد : نمی خونی ؟

– چی بخونم ؟

– سورپریزمون کن !

ارس چشم دوخت به شعله ها :

تو از قبیله ی لیلی ، من از قبیله ی مجنون

تو از سپیده و نوری ، من از شقایق پر خون

تو از قبیله ی دریا ، من از نژاد کویرم

همیشه تشنه و غمگین ، همیشه بی تو اسیرم

حدیث عشق من و تو ، حدیث ابر بهاری

به من چه میرسد ای دوست ؟ از اینهمه غم وزاری

تو از قبیله ی لبخند ، من از قبیله ی اندوه

فضای فاصله صد آه ، فضای فاصله صد کوه

عالی می خواند ، صدایش گرم بود و من سرما را ازیاد بردم . وقتی به خودم آمدم که بقیه داشتند دست می زدند.

– یکی دیگه !

– نه ، فقط حس همین یکی بود . بقیه بخونن ، نیما تو بخون !

هرکس که به آخر می رسید ، پاس می داد به یکی دیگر ، حتی محمد هم خواند ، ترانه ی مورد علاقه اش را (همیشه غایب) و حتی کارون ، که به حالت دکلمه ، توپ قلقلی را خواند و کلی همه را خنداند و بعد به من گفت بخوانم !!!!!!!!!!

اگر تا آن لحظه از کارون بدم می آمد ، حالا دلم می خواست سرش را از جا بکنم ! آخر در این جمع غریبه من چی بخونم؟

به زور لبخند زدم : من چیزی یادم نمیاد !

محبوبه باز خودش را انداخت وسط : حالا اگه مهرداد اینجا بود کل می انداختین کدومتون امشب در سر شوری دارم رو بخونین !

الان که نیست ، نمی خونی ؟

چقدر این بشر کودن بود ! عقلش و زبانش با هم کار نمی کردند . قبل از اینکه من حرفی بزنم ، مهری گفت : میشه این ترانه رو با هم بخونیم ؟ فکر کنم همه حفظ باشن!

یار دبستانی من

با من وهمراه منی...

جو عوض شد و مهری مرا نجات داد . چند نفس عمیق کشیدم و زل زدم به شعله ها ، با بقیه نمی خواندم ، نه من و نه ارس ، که بلند شد و رفت داخل . چشمم به کارون افتاد که مرا نگاه می کرد ، لبخند زد . نتوانستم جوابش را بدهم ، از او متنفر شده بودم ، بدنم لرزید ، سردم شده بود ، کاپشن محبوبه روی پایش بود ولی نمی خواستم آن را از او بگیرم . می ترسیدم تا دهنم را باز کنم فقط بد و بیراه نثارش کنم .به مهری گفتم می روم داخل که سویشرتم را بیاورم .

داخل سالن بعد از آن همه شلوغی خیلی ساکت و خلوت به نظر می رسید ، سویشرتم را برداشتم و همینکه خواستم برگردم با دیدن ارس که به لبه ی اپن تکیه داده بود جا خوردم و دستم را روی سینه گذاشتم .

ارس به سویشرتم اشاره کرد : سردت شد ؟

– سرده ، نیس ؟

شانه هایش را بالا انداخت ، خودش فقط یک پلوور به تن داشت : مثل اینکه پات بهتر شده !

– آره ، خدارو شکر !

– چایی می خوری ؟

منتظر جوابم نماند و لیوان را پر کرد . لیوان را به طرفم گرفت و ظرف شیرینی را روی سنگ اپن هل داد به این سمت . چای داغ بود وخیلی مزه داد ولی ارس هشدار داد : می سوزی ، بزار سرد بشه !

– داغ بهتره !

نگاهم کرد و بی مقدمه گفت : اگه مهردادو هم دعوت کرده بودیم به شما بیشتر خوش می گذشت ، نه ؟

– الانم خیلی خوبه ، ولی خوب توی جمع صمیمی شما حس غریبی می کنم ، مسلما با فامیل خودم راحتترم .

– مهرداد چقدر از تو بزرگتره ؟

– یکسال و نیم ... آره ، حدود ۱۸ ماه ، چطور ؟

– همین جوری ، چون باهاش راحتی حدس میزدم فاصله ی سنیتون کم باشه ! مثل من وکارون !

– ولی شما علاوه بر اون خواهر وبرادرین ، ما نیستیم .

– نه ! (ناگهان صاف ایستاد) بریم تو حیاط.

– شما برین ، من چاییمو بخورم ، بعد .

حقیقتش نمی خواستم با ارس بروم ، نمی دانم چطور شده بود که دیگر برایم غریبه نبود ، انگار با آن دادی که سرم کشید ، آشنا شد .

همان جا نشسته بودند به میوه خوردن و تخمه شکستن ، خاطره تعریف می کردند ، بیشتر خاطرات مدرسه و دانشگاه ! وقتی کارون تعریف کرد که توی جوی آب افتاده کلی خندیدم . ارس دست انداخت دور گردنش : یه رودخونه به اون بزرگی افتاد توی جوی آب !

مشخص بود که خیلی صمیمی هستند و همدیگر را دوست دارند .

کارون حافظ را به دست گرفته بود و برای بقیه فال می گرفت ، همه را به شوخی و مسخره برگزار کردند ، مال ارس را یادم هست که این مصراع را داشت : یا وفا ، یا خبر وصل تو ، یا مرگ رقیب !

ارس به سرفه افتاد : والله به مرگش راضی نیستم ، حافظ شلوغش کرده !

کارون خندید و بقیه ارس را در مورد عشق و عاشقیش سوال پیچ کردند ، من که حوصله ام سر رفته بود ، به ساعتم نگاه کردم ،

هم محمد مرا دید و هم ارس که او هم به محمد نگاه کرد و محمد بلند شد . بلافاصله من هم بلند شدم و محبوبه را هم بلند کردم ، می دانستم که مهری شب زودتر از اینها می خوابد ولی حالا به خاطر ما چیزی نگفته ، خداحافظی کردیم وبیرون آمدیم و ولی در کل شب خوبی بود ، حس خوبی داشتم .

عین گربه خودم را کش و قوس دادم ، دلم می خواست روی زمین غلت بزنم ، چقدر آفتاب در این فصل لذت بخش بود ، نمی دانم خودم را گول میزدم یا بقیه را ، که می آمدم پشت بام درس بخوانم ، چون حواسم همیشه جای دیگری بود ، صدای زنگ در بلند شد و من گوش هایم را تیز کردم ، دیدم که مامانی خیلی رسمی حرف زد ولی طرف را دعوت کرد داخل ، از لبه ی دیوار آویزان شدم و کله ی برادر کارون را دیدم ، آن وقت روز آمده بود خانه ی ما چکار ؟

مامانی تعارفش کرد و رفتند داخل ، ایوای! من اگر می خواستم پایین بروم ، به هر طریق باید از جلوی چشم او رد می شدم . با این سر و وضع ؟ شلوارم کوتاه بود ، روسری هم نداشتم . پس ، تا موقعی که ارس اینجا بود نمی توانستم بروم پایین ولی مگر مامانی می گذاشت ؟ یک بند مرا صدا میزد . رفتم توی راه پله ایستادم و مامانی را صدا زدم ولی مگر متوجه میشد ؟ دیوانه شده بودم ، اگر یک لحظه دست از صدا زدنم برمی داشت صدای مرا می شنید ، ولی دست بردار نبود که ! از پله ها آمدم پایین . بستگی داشت ارس کجا نشسته باشد ، اگر توی پذیرایی باشد می توانستم قبل از اینکه درست و حسابی مرا ببیند بروم به اتاق خودم ، ولی همین که پایم را توی پاگرد گذاشتم ، او از صدای خش خش پایم سرش را برگرداند و مرا دید . خشکم زد . سلامی کردم وخودم را پرت کردم توی اتاقم ، شلوار جین و روسریم را پوشیدم و آمدم بیرون ! جلو رفتم و با او سلام علیک کردم ، بعد به بهانه ی پذیرایی جیم شدم ، مامانی را دیدم که داشت شربت درست می کرد ، ولی لباس بیرون پوشیده بود ، تازه یادم افتاد با عمه تاجی قرار است بروند مجلس ختم نمی دانم کدام از یک دخترعموهای آقاجان!

– مامانی ، این واسه چی اومده ؟

– انگار اومده کامپیوتر محمدو راس و ریس کنه !

– خودشم میاد ؟

– آقا ارس گفت قراره بیاد .

سینی را به دست من داد : من دیگه برم .

– منو با این یارو تنها میزاری ؟

اخم کرد : گفتم که محمد الان میاد .

وقتی به سالن برگشتم ارس سرپا ایستاده بود : ایرادی نداره تا محمد نیومده کامپیوترشو روشن کنم ؟

شانه هایم را بالا انداختم : نه ، بفرمایید .

او را به اتاق محمد بردم و دکمه ی سیستم را زدم ، شربتش را همانجا روی میز گذاشتم که تشکر کرد ؛ ویندوز بالا آمد و چشم هردویمان به عکس پس زمینه بود که ۱۳ به در پارسال گرفتیم ، من ومهرداد که پاهای محبوبه را گرفته بودیم و می خواستیم بیندازیم توی آب ، چقدر محبوبه از این عکس متنفر بود ، صدای خنده ی عصبی ارس مرا به خود آورد : تعجب میکنم مهرداد تو این خونه زندگی نمیکنه !

با حیرت به او نگاه کردم که زل زده بود به صفحه ی مانیتور ، صندلی را عقب کشید : با اجازه!

لیوان شربت را برداشت و یک نفس سر کشید .

– با من کاری ندارین آقای کیانی ؟

ابروهایش را بالا انداخت و من سریع آمدم بیرون . این بشر خیلی روان پاکی نداشت .

شانس آوردم ، مامانی هنوز دم در بود که محمد رسید ، آنها به کار خودشان مشغول شدند و من مثلا به درسم .

ساعت حدود۱۲ بود و کم کم وقت نهار می رسید ، چون آقاجان هم به همان مراسم رفته بود و محبوبه هم اردو بود مامانی به حساب اینکه من آن روز تنهایم هیچی نپخته بود . ولی نمی توانستم به محمد و برادر زنش نیمرو بدهم که ! به فکرم زد ماکارونی درست کنم ، اصولا من خیلی کار می کردم ولی فقط در بشور و بساب استاد شده بودم تا به حال غذا درست نکرده بودم ، مامانی اجازه نمی داد و هیچوقت هم مجبور نشده بودم . ولی از بقیه شنیده بودم که پختن مکارونی راحت است ، رفتم و شروع کردم به پخت و پز !

فکر می کردم حالا چه شق القمری کرده ام ، غذایی پخته ام که محمد و ارس ، انگشت هایشان را هم خواهند خورد ، همینکه در قابلمه برداشتم تمام غرور و افتخاراتم به باد رفت . ترکیب عجیبی از رشته و گوشت بود، به نظرم باید آن را با چاقو جدا میکردم ، رشته ها در هم گیر کرده و تقریبا خمیر شده بود ، صدایی مرا به خود آورد : ایشالله غم آخرتون باشه ، حالا چی شده ؟

ارس بود ، با سینی و لیوان شربتش ، آنها را روی کابینت گذاشت و به طرف من آمد و نگاهی به داخل قابلمه انداخت : باید می ذاشتیش تو یه قابلمه بزرگتر ، ماکارونی برای دم کشیدن به فضا احتیاج داره !

واقعا مایه ی خجالت بود که یک پسر بیشتر از من آشپزی بلد باشد ، پرخاش کردم : از کجا می دونی ؟

در قابلمه را از دستم گرفت و روی ظرف گذاشت : لیسانسمو اصفهان بودم ، اون موقع خیلی ماکارونی درست کردم.

انگار تمام خستگی به جانم مانده بود : الان به محمد میگم بره غذا بگیره !

ارس لبخند زد : چرا ؟ مگه این چشه ؟

– این که قابل خوردن نسیت !

ارس لبخند زد : اتفاقا خیلی هم خوبه ، سرآشپز مرضیه زحمتشو کشیده !

اشک توی چشمم جمع شد : آره من به این گندگی هنوز آشپزی بلد نیسم ، میشه دیگه مسخره ام نکنی ؟

ارس صاف ایستاد : نمی دونم ایراد از خودته یا واقعا با من مشکل داری ؟ چرا هرچی میگم بد برداشت می کنی ؟ تا حالا شده یه بار با من طرف باشی ، اوقات تلخی نکنی ؟من کی مسخره ات کردم ؟ کی تورو دست انداختم یا هرکاری که باعث اذیت تو بشه ؟ جوری با من حرف می زنی انگار تو هر فرصتی که تورو دیدم یه بدی هم بهت کردم ، بسه دیگه ! فقط یه کم انصاف داشته باش !

این حرفها واقعا خجالت زده ام کرد ، ولی عذر خواهی نکردم ، فقط سرم را انداختم پایین تا دیگر چشمم به آن چشم های قهوه ای سرزنش کننده نیفتد ، ارس گفت : واقعا دلم می خواست از این غذا بخورم حیف که آشپزش دریغ کرد.

از آشپزخانه بیرون رفت ، و بلند به محمد گفت که می رود .محمد از اتاقش بیرون آمد ، و تلفنش را قطع کرد ، کلی اصرار کرد که برای نهار بماند ولی ارس گفت که قرار دارد و باید برود . محمد به آشپزخانه آمد : این یهو چش شد؟

من را دید که بالای قابلمه ی شاهکارم ایستادم : تو غذا درست کردی خاله سوسکه ؟ دستت درد نکنه خانمی !

از کنارش رد شدم و با بی حالی گفتم : اگه می تونی بخور !

این را گفتم و به اتاقم دویدم .

باورم نمیشد ، نه خودم ، نه نغمه و نه فروتن که با دمش داشت گردو می شکست . همه ی بچه های کلاس نمره ی ۱۱ به بالا

داشتند به جز من ! با حیرت به آن ۹ جلوی اسم خودم زل زده بودم ، نغمه بازویم را کشید : امتحانتو خیلی بد دادی ؟

من زیاد وضعیت خوبی در دوران امتحانات نداشتم ولی نه در این حد ...

– خوب ندادم ، ولی نه دیگه اینقدر گند .

فروتن دست به کمرش زد : بالاخره خیاط هم در کوزه افتاد .

من و نغمه هردو به طرف او چرخیدیم ، به جز ما سه نفر هیچکس جلوی برد نایستاده بود و فروتن تلاشی برای پنهان کردن کینه اش نمی کرد ؛ بغض گلوی مرا گرفت و نغمه گفت : چه بی ربط ! الان وقت مزه پرونیه ؟

فروتن شانه هایش را بالا انداخت : الان موقعشه دیگه ! (وقتی اشک از چشمم پایین آمد ، لحنش را عوض کرد) شلوغش نکن ، این فقط واسه ضدحال بوده وگرنه غیرممکنه بندازتت ، برو پیشش یه کم التماس کن .

راست می گفت ، چاره ای جز این نداشتم .

وقتی رفتم پیش مصدق ، با اینکه تصمیم گرفته بودم عادی باشم نتوانستم جلوی بغضم را بگیرم . مصدق انگار مگسی را از خود براند هی می گفت همینه که هست ، هرچه تلاش کردم او را بر سر انصاف بیاورم فایده نداشت ، در همین هاگیر واگیر نیکخواه هم به دفتر آمد ، دکترمصدق با دیدن او لبخندزد و بعد دوباره رو به من اخم کرد : تمومش کنید خانم سلیمی ، همه ی همکلاسیاتون پروژه داشتن به جز شما !

راست می گفت ولی ...

– یعنی این پروژه اینقدر نمره داشته ؟ خواهش میکنم استاد ، یعنی هیچ راهی نیست؟

اشک از چشمم راه افتاد و نیکخواه از اتاق بیرون رفت . مصدق هم چند برگه گذاشت جلویش : چرا ! تا ظهر یه پروژه به من برسون ، تا دو ساعت دیگه !

از کجا می آوردم ؟ با ناراحتی از دفتر بیرون آمدم ؛ نیکخواه پشت در بود ، مسیر مخالف او را رفتم ولی صدایم زد : خانم سلیمی !

ایستادم ، روبه رویم ایستاد : چی شده ؟

دیگر چه فرقی می کرد ؟ او به هر حال اشکم را دیده بود ، شانه هایم را بالا انداختم : میگه تا قبل از ثبت نمره ها یه پروژه بهش بدم ، به این سرعت از کجا بیارم ؟

مکث کردو بعد گفت : افتادی ؟

سرم را به تایید تکان دادم و او چشمش را از من برداشت : من می تونم کمکت کنم (دوباره به طرف من چرخید ، امیدوارتر) ببین ، پایان نامه ی من با دکتر مصدقه ، قبلا دیدم به بچه ها این امتیازو داده ، میرم بهش میگم تو به من کمک می کنی ، اینو به جای پروژه ات ثبت کنه !

– یعنی واقعا میشه ؟

نیکخواه لبخند زد : باهش صحبت می کنم ، سعی می کنم راضیش کنم .

به ساعتش نگاه کرد : تا کی دانشگاهین ؟

– هستم ، تا هر وقت بخواین هستم .

نیکخواه رفت پیش مصدق و گفت تا حدود یک ساعت دیگر نتیجه را به من خبر می دهد.

رفتم پیش نغمه که توی سالن مطالعه بود ، نشستم پشت میز ، با همدردی گفت : چه خبر ؟

شانه هایم را بالا انداختم و حرفی نزدم ، دست هایم را در د ست گرفت : درست میشه ، به قول فروتن خواسته حالتو بگیره ، چقدر دستت سرده !

ژاکتش را به زور تنم کرد .

توی راهرو ، جلوی کلاس قدم می زدم که نیکخواه از پله ها بالا آمد ، قلبم ایستاد . احساس کردم درونم خالی و سرد شد ، متوجه من شد و به طرفم آمد ، می توانستم ضربان قلبم را در تمام سرم بشنوم . انگار یکساعت طول کشید تا نیکخواه به من رسید و لبخند زد : درست شد !

از خوشحالی بالا پریدم وجیغ زدم ، بعد خجالت کشیدم : ممنون ، واقعا ممنون ! حالا چیکار براتون بکنم ؟

– چند صفحه بت میدم تایپ کن .

– هر چند صفحه که بگی !

خندید : شوخی کردم بابا ، ما با هم فامیلیم .

این را گفت و برگشت و از پله ها پایین رفت . با خوشحالی رفتنش را نگاه می کردم که نغمه آمد پیشم : چی بت گفت که اینقدر

ذوق کردی ؟

دست هایش را گرفتم و بالا و پایین پریدم : درست شد نغمه / پاس میشم .نیکخواه کمکم کرد.

نغمه به طعنه گفت : دستش درد نکنه ، چقدر این خانواده باید به درد تو بخورن تا دشمنیتو فراموش کنی ؟

- بی خیال فعلا !

مامانی هی به محمد می گفت چرا کارون را زیاد به خانه نمی آورد و محمد همیشه می گفت او درگیر درس هایش است ، اینکه در محل کار به اندازه ی کافی همدیگر را می بینند و بیشتر اوقات هم شام به خانه نمی آمد می گفت که با هم بیرون بوده اند . برعکس مامانی که از این وضعیت ناراضی بود ، من خیلی هم راضی بودم ، تا وقتی کارون را نمی دیدم ، مشکلی هم با او نداشتم ... واقعا تا الان این خانواده خیلی در حقم لطف کرده بودند ، مصدق مرا پاس کرد و من هرچه به نیکخواه اصرار کردم کاری به من نداد ، اگر همکلاسی های دخترم متلک نینداخته بودند که زیاد دوروبرش می پلکم ؛ اینقدر اصرار می کردم تا اجازه دهد لطفش را جبران کنم و مدیون او نباشم .

مادر کارون زنگ زد خانه مان و دعوتمان کرد برای شام . از روبه رو شدن با ارس خجالت می کشیدم ، با این حال حرفی نزدم ، همانطور که او از اخلاق گند من جایی حرف نزده بود .

تصمیم گرفتم خانم و بی آزار باشم و حرفی نزنم که اوقات کسی را تلخ کنم ، برعکس بقیه ی موارد ، از بعد از ظهر منتظر آن شب بودم . پر از هیجان بودم ، از حمام که بیرون آمدم برای وقت کشی ، تمام موهایم را اتو کشیدم . حتی بیشتر از محبوبه به فکر لباسی بودم که می خواستم آن شب بپوشم ، اول تصمیم گرفته بودم لباسی سبزرنگ بپوشم ولی وقتی دیدم محبوبه هم همین تصمیم را دارد ، نظرم عوض شد ! یکبار که سهوا این اتفاق افتاده بود ، هربار مهرداد چشمش به ما می افتاد قهقهه می زد ، گویا او را به یاد باغچه می انداختیم .

لباس فیروزه ای رنگی پوشیدم با جین مشکی و شال نیلی رنگ ، نمی دانم به خاطر هیجانم بود یا کلا توهم محبوبه که گفت : چه خوشگل شدی مرضیه !

این اولین بار بود که منتظر بودم زودتر خانواده ی کیانی را ببینم ، رفتار درستی از خود نشان دهم و به خواسته ی ارس یکبار

انصاف داشته باشم .

ارس آنجا نبود ، مادرش عذرخواهی کرد و گفت با یکی از دوستانش بیرون است . حسابی پنچر شدم ، چپیدم توی کاناپه ، تمام هیجان و روحیه ام را از دست داده بودم ، مادر کارون سعی می کرد مرا به حرف بیاورد و من حوصله نداشتم . فقط تایید می کردم وگاهی می خندیدم . از سر بیکاری رفتار آقای کیانی را زیرنظر گرفتم که دیگر می دانستم پدرشان نیست ، همپای همسرش وکارون در پذیرایی کمک می کرد و مدام با محمد وکارون کل کل می کرد ، می دانستم رییس همان شرکتی است که محمد و همینطور کارون در آن کار می کردند . یک لحظه از ذهنم گذشت نکند این قضیه باعث ترغیب محمد برای ازدواج با کارون بوده باشد که از خودم خجالت کشیدم .

تقریبا داشتیم برمی گشتیم که ارس به خانه آمد ، آن حالت راحت و صمیمی همیشگی را نداشت یا شاید به نظر من این طور آمد ، چون برای من و محبوبه فقط سری به نشانه ی سلام تکان داد و دور از ما ، در کنار پدرش نشست . ساکت و بی حرف بود ، چند باری هم که آقای کیانی او را مخاطب قرار داد ، خیلی کوتاه جواب او را می داد ، از خودم خجالت کشیدم ، یعنی رفتارم تا این حد بد بوده ؟ دلم می خواست سریعتر از آنجا برویم .

موبایل کذایی ارس زنگ زد ، این بار آهنگش با آن دفعه فرق داشت و هیچ کدام از دعاهایی که توی دلم کردم نتیجه نداد ! به محضی که صحبت ارس تمام شد ، محبوبه از این ور با صدای بلند از او خواست که برایش بفرستد ، ارس با تأنی از جایش بلند شد و به سمتی آمد که ما نشسته بودیم ، خودم را مچاله کردم توی کاناپه و نشان دادم به بحث مامانی و خانم کیانی علاقه مندم . ارس یک صندلی جلو کشید و تقریبا رو به من و محبوبه نشست . چند دقیقه ای هم با محبوبه حرف زد و بعد متوجه شدم گوشیش را داده دست او تا هرچه را می خواهد برای خودش بفرستد . کارون با یک سینی چای به هال آمد ، به همه تعارف کرد و آخر از همه پیش ارس نشست و با لبخند از من پرسید که چای می خورم یا نه ؟

تشکر کردم و همزمان با ارس دستم را به سمت یک لیوان بردم ، خجالت زده شدم ولی او پوزخندی زد و لیوان کناری را برداشت و رو به خواهرش گفت : شما چایو با شیرینی خودتون می خورین ؟

کارون شکلک درآورد : نه ، با شیرینی اطرافیانمون !

ارس اطرافش را نگاه کرد : بازم مشکل هست .

این دیگر طعنه ی مستقیمی به من بود ، از دستش ناراحت شدم و رویم را برگرداندم . کارون بلند شد تا برای او قند بیاورد و ارس مرا مخاطب قرار داد : شما خوبین مرضیه خانم ؟

به طرف او چرخیدم ولی نگاهش نکردم ، زل زدم به دسته کلیدی که با آن بازی می کرد : بله ، تشکر !

– اوضاع دانشگاه چطوره ؟

– خوبه ، معمولی !

– از این خیلی خوشت میاد ؟

دسته کلید را بالا گرفته بود ، نگاهم به نگاه شوخ و صمیمیش افتاد و با خجالت سرم را تکان دادم ، نصف چایش را خورد : این ترم ، ترم آخرته ، آره ؟

– بله !

– نمی خوای ارشد بخونی ؟

حتی ثبت نام هم نکرده بودم : نه ، فعلا نه !

– خوبه ، هرچی درس خوندی فعلا بسه !

با تعجب به او نگاه کردم ولی قبل از اینکه چیزی بگویم کارون نشست و قندان را جلوی او کوبید روی میز : بفرمایید!

ارس لیوان خالیش را بالا گرفت : ما با شیرینی خودمون خوردیم .

– پس منو فرستادی دنبال نخود سیاه ، آره ؟

خودم را زدم به آن راه ، حالا که ظاهرا ارس هاری مرا بخشیده بود نباید بهانه ی جدیدی دست او می دادم . ارس شروع کرد به شوخی کردن با خواهرش و محمد ، مجلس را به دست گرفته بود و همه را می خنداند ، خیلی زود ، آقاجان ما را بلند کرد که به خانه برویم . هرچه ارس اصرار کرد فایده نداشت و ما برگشتیم . از اینکه آن شب دختر خوبی بودم بسیار از خودمان راضی بودیم !

ما کم کم داشتیم به وجود یک عضو جدید در خانواده مان عادت می کردیم ، دختر بی آزار و بسیار دلپذیری بود که زیاد هم به خانه ی ما نمی آمد !!! اگر مامانی اصرار می کرد محمد او را برای شام به خانه می آورد آن هم دو سه هفته ای یک بار – شامش را

که می خورد کمی با مامانی و آقاجان در هال می نشستند و از احوال یکدیگر جویا می شدند بعد مامانی آنها را می فرستاد تا مثلا در اتاق محمد تنها باشند !!!

هرچند بیشتر اوقات به بهانه ی اینکه درس دارد ، زود به خانه ی خودشان می رفت ، اگر همیشه اینقدر کم پیدا بود می توانستم او را برای قر زدن برادرم ببخشم .

آن شب از موارد نادری بود که کارون به اصرار مامانی به خانه ی ما آمده بود ، طبق معمول شلوارجین و یک تی شرت معمولی زرد رنگ پوشیده بود و توی هال داشتند با آقاجان درباره ی سیاست حرف می زدند ، اصولا من حوصله ی بحث سیاسی را نداشتم چون همه حالت کارشناسانه ای به خود می گرفتند و یک طرفه به قاضی می رفتند ، از اینکه همه را به یک چوب می زدند متنفر بودم ، بعد از شام خودم را سرگرم شستن ظروف کردم (برنج آن شب را هم پخته بودم ، با افتضاحی که به بار آورده بودم مامانی را مجبور کردم اجازه دهد من غذا بپزم) بعد با بی حالی روی مبل افتادم ، کارون حواسش بود که از من تشکر کند ، در جوابش لبخند زدم و اصلا احساس نکردم قصدش خودشیرینی بوده . طبق معمول بعد از چای هرکس به کاری مشغول شد ، محمد وکارون به اتاق خودشان رفتند و من و محبوبه هم مشغول درست کردن یک جعبه کادویی شدیم . تا به محبوبه می گفتم فلان چیز را بدهد ، غر می زد : میرم یه آماده اشو می گیرم !

– بدبخت ! باید n هزار تومن بدی ، دارم به این قشنگی واسه ات درست می کنم ، حالا برو تو اتاقم گیره بیار !

– خودت برو بیار ! من به وسایل تو دست نمی زنم .

– بگو زورم میاد جم بخورم ! کوآلا !

از جلوی اتاق محمد که رد میشدم ، دیدم در اتاق باز است ، بی اراده داخل اتاق را نگاه کردم ، محمد طبق معمول پشت سیستمش نشسته و اینترنت را زیر و رو می کرد . کارون تقریبا پشت به او به دیوار تکیه داده بود وکتاب می خواند . محمد او را صدا زد و من هم رویم را برگرداندم .

لعنت به تو ، نغمه که ذهن مرا منحرف کردی و گاهی اوقات ذهن بازیگوشم می خواست بداند پشت درهای بسته چه می گذرد ؟! همیشه همینطور تریپ روشنفکری داشتند ؟ یا نکند حالا که محمد او را صدا زده ...

کله ام را تکان دادم تا بیشتر از این روی زندگی خصوصی مردم تمرکز نکند ، گیره ام را برداشتم و از اتاق زدم بیرون ، این بار

لازم نبود حتی توی اتاق را نگاه کنم ، با شور وحال داشتند درباره ی جریانات اخیر حرف می زدند ! شانه ام را بالا انداختم و رفتم .

خاله و فرشته آمده بودند خانه ی ما و یکساعت بعد از رفتنشان من هنوز حرص و جوش می خوردم ، حرف های آنها را دوباره تکرار می کردم و عصبانی تر میشدم .

– بسه دیگه مرضیه ، یه استغفرالله بگو تمومش کن ! تو که داری همونا رو مرور میکنی!

– آخه نمی دونم مهری چه هیزم تری به فرشته فروخته ، مگه مهری چند سالشه ؟ که فرشته اینطور میگه هنوز شوهر نکرده !

– لا اله الا الله ! تومش کن ! بیا کمک من این سبزیا رو پاک کن !

یک کوه سبزی گذاشت جلوی من و خودش نشست به برنج پاک کردن !

– یکی نیست بگه خودتم یه سال از مهری کوچیکتری ، مگه شوهر کردی ؟

– مرضیه !

– باشه ، بابا ! اصلا دیگه حرف نمی زنم !

دو دقیقه بعد این حرفم را فراموش کردم : اینهمه سبزی واسه چیه؟ باز خانواده کارونو دعوت کردین ؟

– نه ، توحیدو دعوت کردم ، ولی شاید به کارون اینا هم ...

صدای مامانی توی گوشم قطع و وصل می شد ، پریدم وسط حرفش : مگه ... توحید ... اومده ؟

– آره ، نفهمیدی ؟ پنج شنبه که رفته بودی قم ، رسید ، نمی دونی محمد با چه ذوقی رفت فرودگاه ، برای نهار بود که برگشت خونه !

مغزم از کار افتاده بود ، چرا توحید برگشت ؟ داشتم به ۶ سال پیش فکر می کردم که اشک توی چشم هایم جمع شد ، قبل از اینکه خودم را لو بدهم ، بلند شدم : مامانی ، ببخشید ، من باید یه سر به نغمه بزنم !

– مگه اومده ؟ خوب فردا میری می بینیش دیگه !

جلو چشم هایم تار شده بود ، چقدر تلاش کردم اشک را توی چشمم نگه دارم : انگار حالش خوب نیس ، هم اتاقیاش هم نیومدن !

بالاخره کوتاه آمد ، مرا با کلی چیز پیش نغمه فرستاد .

البته که دروغ گفته بودم و نغمه سر و مر و گنده روی تختش دراز کشیده بود و داشت مجله می خواند . با تعجب مرا نگاه کرد :

چی شده ؟ چرا این شکلی شدی ؟

ولو شدم روی تختش : دارم می میرم نغمه !

- چی شده آخه ؟ ارس می خواد مهری رو بگیره ؟

با پریشانی سر تکان دادم : نه ...

- ایوای (با حیرت جلوی دهانش را گرفت) کارون حامله شده ؟

سرم سوت کشید : چی میگی ؟

نفس راحتی کشید : پس نشده !

چون هنوز بر و بر داشتم او را نگاه می کردم ، عذرخواهانه گفت : گفتم لابد حامله شده ، می خوان زودتر عروسی کنن ، چون داداشت خونه نداره ، میان پیش شما زندگی میکنن ، تو ناراحتی !

- خیلی نابغه ای NG ! فکرت تا کجاها که نمیره !

- خیلی خوب ، حالا میگی چی شده ؟

تکیه زدم به دیوار : توحید برگشته !

نغمه اول با عدم درک به من نگاه کرد بعد ناگهان چشم هایش روشن شد : همونی که دوسش داشتی ؟ دوست محمد؟

آه عمیقی کشیدم .

- خوب ، تو که می گفتی دیگه دوسش نداری ! گفتی بچه بودی جوگیر شدی ، اونم که اصلا نفهمیده بود .

وقتی از زبان نغمه می شنیدم ، چقدر به نظرم احمقانه بود .

- آره ، الانم میگم ، ولی می ترسم ، مامانی دعوتش کرده واسه شام ، می ترسم ببینمش دوباره گریه کنم ، می دونم که چند سال گذشته ، باورکن دیگه بهش فکر نمی کردم ولی وقتی مامانی گفت برگشته ، یه جوری شدم . انگار زیر پام خالی شد .

نغمه هیچ نگفت ، سر مرا در آغوش گرفت و آه کشید . به هیچکس جز نغمه نگفته بودم ، حتی مهری ، جرأت گفتنش را نداشتم ، به نغمه هم وقتی گفتم که احساسم عوض شده بود ، تازه ، نغمه که توحید را نمی شناخت ...

توحید دوست دانشگاه محمد بود ، خیلی زود پایش به خانه ی ما باز شد ، با ما خیلی صمیمی بود ، خودش خواهر نداشت ، سه برادر بودند و از این لحاظ به محمد حسودی می کرد ، می گفت باید خواهرهایش را با او شریک شود ، حتی یکبار به شوخی به مامانی گفت محبوبه را – که آن وقت ها نه سال بیشتر نداشت – بدهد به آنها ! توحید خیلی دوست داشتنی بود و من که در سن و سال خاصی بودم ،مهرش را به دل گرفتم ، آن وقت ها نمی توانستم واقع بین باشم ، ۱۳ سال بیشتر نداشتم و توی رویا همیشه توحید شریک آینده ام بود . چون محمد خیلی رابطه ی نزدیکی با من داشت بالطبع توحید هم بامن رفتار صمیمانه تری داشت و من به شدت جوگیر شدم ، اقتضای سن وسالم بود ، ۲ سال تمام فکر و خیالم را توحید پر کرده بود ، تا اینکه محمد خبر داد توحید می خواهد از ایران برود . دیوانه شدم ، چون خودم دوستش داشتم ، باور کرده بودم که او هم مرا دوست دارد ، به خودم قبولاندم که توحید نمی رود ، ولی توحید رفت ، یک کتاب برای یادگاری به من داد و رفت . من هم دو روز بعد از رفتنش ، رفتم و موهای بلندم را کوتاه کوتاه کردم . انگار می خواستم خودم را قربانی کنم . با یادآوری آن روزها خنده ام گرفت ، چه تریپ غم وغصه و افسردگی برداشته بودم ولی هیچ کس علتش را نفهمید . تا چند وقت نمی توانستم به یادگاری توحید دست بزنم ولی بالاخره بازش کردم ، کتاب شاهزاده کوچولو بود که به « خواهر عزیزش » تقدیم کرده بود ، به این امید که مثل بقیه ی آدم ها بزرگ نشوم .

خنده ام گرفت و نغمه یکی زد توی سرم : چه مرگته ؟ تو که دپسرده شده بودی !

خودم را از زیر دستش بیرون کشیدم : همینش خنده داره ! که چقدر جوگیر بودم ! اون موقع توحید به چشم یک بچه به من نگاه می کرد و من انتظار داشتم دوستم داشته باشه ! که صبر کنه من بزرگ بشم و بیاد منو بگیره ! ای خدا ! چقدر طفلکی بودم !

دوباره آه کشیدم ، نغمه داشت کلافه می شد : حسابی زده به سرت !

– خوب بعدش دیگه از هیشکی خوشم نیومد ، نه اینکه با توحید مقایسه کنم ، نه! ولی دیگه اصلا به خودم اجازه ندادم کسی رو دوست داشته باشم .

نغمه چشمک زد : ضربه روحی خوردی ؟

– آره ، یه همچین چیزی ، انگار دیگه حق نداشتم کسی رو دوست داشته باشم . وقتی دیدم برای توحید هیچ اهمیتی نداشتم یه جورایی سرخورده شدم . انتظار نداشتم دیگه کسی دوسم داشته باشه !

- آخی !

از این دلسوزی نغمه خنده ام گرفت : گور بابای عشق و عاشقی ، ولی فردا که توحیدو دیدم چکار کنم ؟ می ترسم دست و پامو گم کنم ، بندو آب بدم !

- نه بابا خیالت راحت ! اینقدر تغییر کرده که اصلا نمی شناسیش!!!!

ولی توحید هیچ تغییری نکرده بود ، همان چشم های سبز و شوخ و موهای مشکی کوتاهش را داشت ، زودتر از محمد آمد داخل و کلی از دیدن مامانی ذوق کرد و بعد به طرف ما برگشت ، مرا که دید ، خشکش زد : چقدر تغییر کردی ، مرضیه !

سرخ شدم ، ظاهر توحید تغییر نکرده بود ولی من تغییر کرده بودم ، نمی توانستم با او راحت باشم ، انگار من آن توحیدی را که دوست داشتم به خاک سپرده بودم ، از یاد برده بودم و این فقط یک غریبه بود که هیچ جایی در خاطراتم نداشت . سلام کردم و حالش را پرسیدم . او هم خندید : عالی عالی ! چقدر خوشحالم دوباره می بینمتون ! چقدر خوبه که وقتی من نبودم ، دنیا سرجاش بوده !

از دیدن نگاه آشنایش دستپاچه می شدم ، تعارف کردم بنشیند و خودم به آشپزخانه رفتم تا چای بیاورم ، خوشبختانه معصومه زود آمد و حواس توحید به طرف او رفت .

- باورم نمیشه ، یعنی یه بچه اینقدری داری ؟

معصومه خندید و به شایا گفت سلام کند .

شایا با دقت توحید را نگاه کرد و او با صبوری منتظر ماند تا ارزیابی اش تمام شود : قبول شدم؟

شایا رضایت داد : سلام !

توحید بی تعارف جلو رفت و او را بغل کرد : سلام دایی !

- من دایی دارم !

- می دونم ، من یه دایی جدیدم .

رو به معصومه توضیح داد که دختر برادرش هم او را به عنوان «عمو» قبول ندارد ، من در آشپزخانه ایستاده بودم و او را نگاه می کردم ، توحید هنوز همان توحید دوست داشتنی بود ، خونگرم و صمیمی ولی من دیگر آن مرضیه ی دیوانه نبودم ، که از دیدنش

دست و پایم را گم کنم ، زنگ در را زدند و محمد رفت تا زنش را بیاورد داخل . اگر بیشتر از این در آشپزخانه می ماندم صدای یکی در می آمد ، سینی چای رابرداشتم و بیرون رفتم ، درست لحظه ای که جلوی توحید خم شده بودم ، محمد به همراه کارون و ارس آمد داخل ، توحید بلند شد تا سلام و احوالپرسی کند، بر خلاف ما ، با کارون خیلی رسمی سلام و علیک کرد ، با هم برگشتند داخل و من هنوز یک لنگه پا ایستاده بودم ، که توحید متوجه شد : مرضیه رو کاشتم سرپا ، (سینی را از دستم گرفت) دستت درد نکنه ، بشین !

توحید خیلی بی تعارف بود خودش بقیه ی چایی ها را تعارف کرد و بعد از محمد نشست . انگار نه انگار که تازه بعد از ۶ سال همدیگر را دیده بودیم ، راحت و صمیمی بود ، سر به سر همه می گذاشت ، شایا را قلقلک می داد و به محبوبه یادآور میشد که قبلا خیلی گرد و قلنبه بود و حالا خیلی لاغر شده ! اخم های محبوبه از این حرف او در هم رفت ، او بر عکس من زیاد توحید را به خاطر نداشت .

توحید با مهربانی گفت : خیلی بانمک بودی ، لپات عین سیب سرخ بود ، چقدر اون موقع به خاله عالیه اصرار می کردم تو رو ببرم خونه مون ، بشی خواهرم .

خندید ، آه کشید و دوباره خندید : ولی دیگه خواهر نمی خوام ، دو تا زن داداش و یه برادرزاده دارم ، ظرفیت تکمیله ! فرشته جون اصلا مارو نمی بینه !

مامانی با تعجب پرسید : دوتا ؟ مگه برادر کوچیکه ات هم زن گرفت ؟

توحید آه عمیقی کشید : آره دیگه ، خاله عالیه ! بزرگی کوچیکی فراموش شده ، تیام الان دو ساله زن گرفته ، اصلا هم مراعات برادر بزرگترشو نکرد .

تعجب کردم ، تا جایی که یادم بود برادر کوچک توحید فقط یک سال از من بزرگتر بود ، توحید ادامه داد : واقعا زن داداشام عین خواهرم هستند ، مخصوصا آیدا که تو همون خونه زندگی می کنه و خیلی عزیزه ! تیام واقعا شانس آورد .

مامانی خندید : دیگه آقا توحید ، تو هم باید آستین بالا بزنی ! وقتی برادر کوچکت هم زن گرفته باید عجله کنی !

توحید به سرعت مظلوم نمایی کرد : آخه خاله عالیه ! کی به فکر منه ؟ اصلا نمی دونم چطوری باید به بقیه بفهمونم؟!

قبل از اینکه من از حالت بیچاره ی توحید خنده ام بگیرد ، مامانی گفت : خودم برات زن پیدا می کنم ، تو و محمد که عین برادرین

، دلت نمی خواد با هم فامیل بشین ؟

برق سه فاز از کله ام پرید ، منظور مامانی چه بود ؟ توحید زورکی خندید : چرا ، چطوری؟

– خوب ، من شما رو مثل پسر خودم دوست دارم ، خیلی دلم می خواد با دخترعمه ی محمد ازدواج کنی ، مهری خیلی ...

– نه !

لیوانی افتاد و شکست و من تنها کسی نبودم که این «نه» ناگهانی از دهانم خارج شد ، قبل از اینکه از حرکت ناخودآگاهم شرمنده شوم ، متوجه شدم من و محمد وکارون با هم واکنش نشان داده ایم ، و ارس که سعی داشت تکه های لیوان خرد شده اش را جمع کند . بقیه از این مخالفت همگانی حیرتزده شدند ، و ما دستپاچه ! کارون خم شد تا به برادرش کمک کند و من به سرعت از جایم بلند شدم : دست نزنین ! الان جارو میرم.

رفتم توی آشپزخانه و پشتم را زدم به دیوار ، من به خاطر علاقه ای که سابقا به توحید داشتم ناخودآگاه این «نه» را گفتم ، ولی بقیه چی ؟ محمد ؟ کارون ؟!

مامانی صدایم زد و من جارو و خاک انداز را برداشتم و رفتم بیرون ! توحید داشت برای مامانی توضیح میداد که خودش کسی را زیر سر دارد ، انگار از نوه ی عمه اش حرف میزد که در همان انگلیس زندگی می کرد ، برای جمع و جور کردن اوضاع ، همینطور توضیح می داد ، ارس بلند شد که برود ، هرچه مامانی اصرار کرد برای شام بماند زیر بار نرفت ، گفت از اول هم نمی خواسته بیاید داخل ، محمد او را به زور آورده ، این را گفت و رفت .

سر جایم دراز کشیده بودم و به اتفاق آن شب فکر می کردم ، شکی نبود که ارس مهری را می خواست ، محمد و کارون هم می دانستند ؛ انگار ته دلم خالی شده بود ، من برای مهری بهترین آرزوها را داشتم ، ولی ... ولی ... ارس نه!

کله ام را زیر پتو پنهان کردم ، انگار که بخواهم قایم شوم ، از خودم که نمی توانستم فرار کنم ، بغض گلویم را گرفت! چه مرگم شده بود ؟ به ازدواج همه حسادت می کردم ؟ خیلی عجیب بود که من به محمد و حالا هم مهری حسادت کنم ، ولی چه جواب دیگری داشتم ؟ من که آرزوی خوشبختی مهری را داشتم ولی آخر ارس ، اینقدر در این مدت به من توجه کرده بود که او را مال خودم می دانستم ، نه اینکه فکر خاصی داشته باشم ، فقط مثل یک مکان خصوصی که مال تو نیست ولی فقط تو از آنجا خبر داری ، دوست نداری آن را با کسی شریک شوی ، یا حداقل اگر شریک دیگری داری هم خبر نداشته باشی ... با انگشت اشاره م توی

هوا طرح های نامشخصی می زدم ، آه عمیقی از ته دل کشیدم و آخرین قطره های اشکم را پاک کردم ، به جهنم ! به هر حال هرکس در این دنیا قسمتی دارد و من نباید به محضی که چشمم به کسی می خورد که کمی هوایم را داشت او را مالک می شدم ، ارس برای مهری خیلی خوب بود مخصوصا که مهری همیشه از رفتار مودبانه و با احترام ارس تعریف می کرد ، خدا را شکر ! مهری هم سر و سامان می گرفت ، چقدر عروسی ! اینها را که با خودم تکرار می کردم اشک دوباره از چشمانم راه افتاده بود ولی به روی خودم نیاوردم ، خوشحال بودم که ارس می خواهد مهری را بگیرد .

محبوبه هم به اتاق آمد ، با اینکه من خودم را به خواب زده بودم شروع کرد به حرف زدن : مرضی خیلی عجیبه که ارس می خواد مهری رو بگیره ، نه ؟

چقدر رفتار همه آن شب ضایع و احمقانه بود ، حرفی نزدم و محبوبه ادامه داد : انقدر که زیاد می اومد خونه ی ما ، من فکر می کردم می خواد تو رو بگیره !

پتو را به شدت از روی سرم کنار زدم و بلافاصله نیش او که زل زده بود به من ، باز شد : بیدار بودی ، آره ؟

شمرده گفتم : بهت ... نگفته بودم .. مزخرف نگی ؟

– اینجا که غیر از من و تو کسی نیست (از لبه ی تختش خم شد به طرف من) تو خودت اینطور فکر نمی کردی ؟

صادقانه گفتم : نه !

موهای بلند محبوبه از دو طرف کله اش آویزان شده بود پایین : واقعا؟ من گفتم شاید تو هم از اون خوشت میاد ، حالا که میگی نه (برگشت عقب و روی تختش دراز کشید ، موهایش را دور انگشت سبابه اش پیچاند) پس همون بهتر که مهری رو بگیره ، حداقل یکیتون شوهر میکنه !

این را با لحنی غمگین گفت ، شوهر کردن ما چقدر برای محبوبه معضل بود !

– تو نمی خواد نگران شوهر کردن ما باشی ، نگران خودت باش !

– من نگران نیستم ، بالاخره مهردادی ، چیزی پیدا میشه منو بگیره !

چشم هایم گشاد شد : چی ؟ مهرداد ؟

با اعتماد به نفس گفت : بالاخره که باید زن بگیره ، کی بهتر از من ؟

خنده ام گرفت ؛ با این سن و سالش حساب همه چیز آینده اش را هم کرده بود : نظر مهردادو هم پرسیدی ؟

– نظر اون مهم نیس ، از سرشم زیادم .

موهایش را با انگشت ها جمع کرد و بالای سرش برد ؛ از ری تختش می توانست خودش را در آینه ببیند : ای جان! چه عروس خوشگلی هم بشم !

خمیازه کشیدم : تو اول دیپلمتو بگیر بعد به فکر عروس شدن باش !

فورا پنچر شد : آره ، ایوای ، امتحان حسابان !

آه عمیقی کشید و روی تخت افتاد .

– پس مهری هم آره !

– نخیر ، ارس هم آره !

– خاک تو سر تو ، هی دست رو دست میزاری ، حالا بایدم عزا بگیری! ارس هم پرید.

– ببخشید مثلا چکار می کردم ؟ براش تله می زاشتم ؟

– نخیر ، حداقل گازش نمی گرفتی .. ولی به نظرم دیر هم نشده باشه ، یه فرصتایی هس ..

حیرتزده سرم را بالا گرفتم که متوجه جهت نگاه نغمه شدم ، در چند قدمی ما نیکخواه داشت با دختری حرف می زد ، روی نیکخواه به این طرف بود و مرا دید ، سرش را به علامت سلام پایین آورد ، دختری که با او حرف می زد ، برگشت و مرا برانداز کرد ؛ جواب نیکخواه را دادم و به سرعت چرخیدم : منظورت چی بود ؟

– واضح و روشن ، این پسره هم چیز خوبیه !

– جوری حرف می زنی انگار قراره من هرجوری شده شوهر کنم ، بابا من نمی خوام ازدواج کنم ، خیلی هم خوشحالم ارس داره مهری رو می گیره !

یکی از ابروهای نغمه بالا رفت و من کوتاه آمدم : باشه بابا ، خوشحال نیسم ولی حسادت هم نمی کنم ، فقط میگم ایکاش این اتفاق نمی افتاد ، همین . ترجیح می دادم ارس یه نفرو بگیره که من نمی شناسمش ! اینطوری بهتر بود .

خودم را لو داده بودم ، گذشته از شوخی ، نغمه فکر می کرد که من بابت خصومتی که با خانواده ی کیانی داشتم با این ازدواج مخالفم ولی واقعیت این بود که من ناراحتیم صرفا ازدواج ارس است نه ازدواج با مهری ...

رفتم و با خستگی روی نیمکت نشستم ، چقدر این روزها دلتنگ بودم ، احساس می کردم از دنیا بی نصیب مانده ام . مثل اینکه هیچ سهمی نداشته باشم ، همه داشتند به خوشی هایشان می رسیدند و من ...

نغمه هم کنار من نشست : توحید چطور بود ؟

– خوب بود ، هیچ تغییری نکرده بود ، هنوز خودش بود .

– مشکلی درست نشد ؟

آن که چرا ، ولی منظور نغمه چیز دیگری بود ، گفتم : نه ، ببین ! موضوع توحید برای من مثل کتابیه که ۵ سال پیش عاشقش بودی ؛ حالا وقتی با شوق و ذوق می خونیش ، می بینی دیگه جذابیتی نداره ، کتاب همونه ، ولی تو عوض شدی .. اون کتابو میزاری کنار تا برات یه خاطره ی خیلی خوب بمونه ! (زل زدم به دسته ی نیمکت) وقتی یادم میاد که چقدر اون موقع غصه خوردم ... اهکی ، نغمه نیمکت خیسه !

هر دو از جا پریدیم !

– پس چرا نشستی ؟

– من حواسم نبود ، تو کور بودی ؟

– ایوای من ، حالا هرکی ببینه فکر می کنه خودمونو خیس کردیم !

دستش را گرفتم و به سمت قسمت پرت دانشکده دویدیم .

هر لحظه منتظر آن بودم که مهری تماس بگیرد و بگوید قرار است ارس برود خواستگاریش ، ولی این اتفاق نیفتاد ، نه از طرف مهری خبری شد ، نه محمد که مثلا اشاره ای به علاقه ی برادر زنش بکند ، مطمئن بودم مهری نظر خوبی نسبت به ارس دارد ، بارها و بارها از او تعریف کرده بود ، از اخلاق و رفتار مودبانه و بی شیله و پیله اش و از مهربانی اش ، یکبار بعد ازشب یلدا ، اتفاقی مهری را در خیابان دیده و رسانده بود و حالا فکر می کردم این برخورد خیلی هم اتفاقی نبوده – از طرف مهری خبری نشد ولی از مامانی چرا ...

مامانی هم مثل بقیه ، متوجه عکس العمل عجیب بچه ها شده بود ، شاید به همین خاطر این بحث را عمدا جلوی محمد عنوان کرد ؛ همه در هال نشسته بودیم و هرکس سرش به کاری گرم بود که مامانی بلند گفت : حاج حسین ! تاجی امروز زنگ زد ، گفت هرچی زنگ زده مغازه جوب ندادی !

آقاجان سرش را از روی کتاب بلند کرد : رفته بودم عیادت آقای باقر زاده ! بنده ی خدا قلبشو عمل کرده ، تاجی چه کاری داشت ؟

مامانی آنقدر عجله داشت خبر را بگوید که فراموش کرد حال آقای باقر زاده را بپرسد : هیچی می خواست شما با مهری حرف بزنین ، مثل اینکه تو اون کلینیکی که کار میکنه ، یکی ازش خواستگاری کرده ، مهری زیر بار نمیره !

من با تعجب سرم را بلند کردم ولی محمد همچنان زل زده بود به صفحه ی تلویزیون و به اخبار مامانی اهمیتی نمی داد . آقاجان گفت : خوب ، همکار مهریه ، لابد مناسب نیست که قبول نمی کنه ، خودش بهتر می شناسدش !

ولی مامانی انگار وکیل وصی طرف بود : والله تاجی می گفت خیلی پسر خوبیه ، دکتره متخصص ، خانواده اشم فرهنگین ، خود پسره هم محترمه ، ولی مهری راضی نمیشه (قبل از آنکه آقاجان حرفی بزند مامانی با عجله ادامه داد) ایرادی هم نمی گیره ازش ، فقط میگه نمی خوام عروسی کنم .

– خوب ، صلاح مملکت خویش خسروان دانند .

– یعنی چه حاجی ؟ شاید این دختر بخواد بره تو چاه ، تاجی هیچ کارنکنه ؟ اون این دوتا رو با خون جگر بزرگ کرده ، می خواد خوشبختیشونو ببینه !

به نظرم می رسید مامانی این حرفها را بیشتر برای گوش محمد می زد که هنوز خیره به صفحه ی تلویزیون داشت تبلیغ پودر لباسشویی را با جدیت نگاه می کرد . آقاجان سرفه ای کرد : به هر حال دلم نمی خواد دخالت کنم.

– دخالت چیه ؟ مادرش خواسته یه کم نصیحتش کنی ! یه کم هم باید به حرف بزرگترشون گوش بدن .

آقاجان با سر تایید کرد ولی چیزی نگفت ، آگهی پودر لباسشویی هم تمام شد و محمد از تلویزیون دل کند : شب بخیر !

فورا به اتاقش رفت ، یعنی حرف های مامانی به او برخورده بود ؟ !

این اولین خواستگار مهری نبود ، ولی اولین بار بود که به جواب رد مهری اینطور واکنش نشان داده می شد ، شاید به این خاطر که

قبل از این منتظر محمد بودند و حالا از او قطع امید کرده بودند . در مورد این خواستگار ، عمه تاجی ، مامانی و عمه فخری مدام به مهری اصرار می کردند قبول کند و او زیر بار نمی رفت . حتی مامانی به من گفت از زیر زبان مهری بکشم ببینم علتش چیست ؛ ولی من که حدس می زدم ارس با خود مهری صحبت کرده باشد ، قبول نکردم ، انگار نمی توانستم از زبان خودش بشنوم .

در همان هاگیر و واگیر محمد هم هر روز گرفته تر و ناراحت تر میشد ، هر بار که دور هم بودیم ، حرف نمی زد ؛ ساکت ، زل می زد به نقطه ای و من کم کم نگران او میشدم ، اگر قبل از ازدواجش بود حتما به من می گفت ولی حالا نه خودش چیزی می گفت و نه من می خواستم در مسائل زندگی مشترکش دخالت کنم .

ولی مامانی مثل من خودش را کنار نکشید ، یک روز که محمد دو لقمه بیشتر نخورده از سر میز بلند شد ، مامانی نتوانست تحمل کند : چیزی شده ؟

– نه ، فقط زیاد گرسنه ام نیس!

غیر از خودشان فقط من بودم و مامانی ادامه داد : نه ، الان چند روزه که گرفته ای ، غذا درست و حسابی نمی خوری ، حرفی نمی زنی ، چی شده ؟ با کارون مشکلی داری ؟ به خاطر خونه؟

– نه ، مشکلی نداریم ...(ناگهان نفس عمیقی کشید) کارون می خواد از ایران بره !

من هم با تعجب به او نگاه کردم : چرا ؟

– بورسیه قبول شده برای دکترا ! می خواد بره انگلیس !

– ولی ... آخه ... شما ازدواج کردین !

محمد شانه هایش را بالا انداخت : میگه میرم و برمی گردم ، درسش خیلی براش مهمه ...

این را گفت و به اتاقش رفت .

به این ترتیب مامانی دست از سر خواستگار مهری برداشت و حواسش معطوف به محمد وکارون شد . زنگ زد تا با خود کارون صحبت کند و کارون گفت که سه ، چهار سال بیشتر طول نمی کشد و صد در صد بر می گردد ، دلیل می آورد که محمد را دوست دارد و به خاطر او برمی گردد . با این که خیال مامانی کمی راحت شده بود ولی محمد بیشتر از قبل آشفته و ناراحت شده بود ، مهری زنگ زد و خودش برایم گفت که به خاطر مادرش قبول کرده خانواده ی طرف رسما بیایند خواستگاری و حالا که عمه تاجی

بیشتر با آنها آشنا شده ، شب و روز اصرار می کند با کامران ازدواج کند .

مهری راضی نبود ولی علتش را نمی گفت ، خبر نداشت که با رفتار ضایع ارس همه ی ما فهمیده ایم . پیش خودم فکر کردم لابد ارس فعلا به خاطر مسئله ی خواهرش نمیتواند قضیه ی مهری را مطح کند . با این حال ارس دیگر برایم مهم نبود ، محمد از این رو به آن رو شده بود ، هیچ حرف نمی زد و با اینکه زیاد به خانه نمی آمد مشخص بود کارون را هم زیاد نمی بیند . کارون هم که دیگر اصلا به خانه ی ما نمی آمد ، یک بار که مامانی به خیال خودش می خواست آنها را آشتی دهد کارون را را دعوت کرد خانه ، کارون آمد ولی محمد دو سه کلمه بیشتر با او حرف نزد و با او سرد رفتار کرد ، کارون هم که با ماشین آمده بود خیلی زود گفت که کار دارد و باید برود .

با اینکه یک روز آرزو داشتم به هر طریقی شده ازدواج محمد وکارون سر نگیرد حالا دیگر نمی خواستم این ازدواج بهم بخورد ، به کارون عادت کرده بودم و بالاخره پذیرفته بودم که محمد را با کارون بپذیرم ، نمی توانستم غم و ناراحتی محمد را تحمل کنم ، حتی به اینکه این غصه ناشی از علاقه اش به کارون بود حسادت نمی کردم.

خیلی دلم می خواست با کارون حرف بزنم و به او التماس بکنم نرود ولی نمی توانستم ، با او خیلی رابطه ی صمیمانه ای نداشتم ، ولی از یک نفر دیگر می توانستم این را بخواهم ، که خودش هم در این ماجرا ذینفع بود ...

به قول نغمه از وقتی با نیکخواه فامیل شده بودیم ، راه به راه او را می دیدیم ولی حلا که کارش داشتم هرجا می رفتم نمی توانستم او را پیدا کنم ، بالاخره مجبور شدم از یکی از همکلاسی هایم کمک بگیرم .

نوشین ابروهایش را بالا انداخت : چی شده ؟ دیگه محلت نمیزاره ؟ تلفنتو جواب نمیده ؟

– اصلا شماره اشو ندارم ، دیدیش یا نه ؟

– از تو بعیده آویزون یه پسر بشی !

این را دیگر نتوانسم تحمل کنم ، به او پشت کردم که بروم ، صدایش را بلند کرد : پشت ساختمون آموزشه !

راست می گفت ، او را دیدم ، ولی پیش دوستانش بود و من خجالت می کشیدم جلو بروم ، بالاخره بعد از کلی کلنجار به خاطر محمد جلو رفتم و صدایش زدم ، بلافاصله بلند شد و به این سمت آمد ، نیشخند یکی از دوستانش از نظرم دور نماند ، چند بار سرخ و سفید شدم تا توانستم بگویم چه می خواهم .

از کلاس بعد از ظهرم هیچ نفهمیدم ، اولین بار بود که با یک پسر قرار می گذاشتم و می ترسیدم کسی مرا با او ببیند و برداشت اشتباه بکند ، توی ذهنم هزار بار صحنه را مجسم کردم که یکی از افراد فامیلم جلو می آید و بازخواستم می کند .

بالاخره ساعت ۳ شد و با اضطراب فراوان از جایم بلند شدم ، دو سه قدم بیشتر نرفته بودم که فرنوش سرش را از در ، آورد داخل : مرضیه ! یکی بیرون منتظرته !

بی صدا با حرکت لبهایش اضافه کرد : یک آقا !

دست و پایم یخ زد ، یا ابوالفضل ! یعنی کی بود ؟ طرف پشتش به من بود و من با توجه به فکر و خیالهایم و قد و قامت طرف صدا زدم : مهرداد !

برگشت و ارس را دیدم ؛ آه بلندی از دهانم خارج شد و او لبخند کجی زد : خوبه قرار بوده منو ببینی ولی انتظار مهردادو داری !

با عجله اطرافم را نگاه کردم : قرار نبود بیاین اینجا ! چرا اومدین ؟

– ببخشید یه کاری برام پیش اومده ، از الان فقط نیم ساعت فرصت دارم .

بهم برخورد : باشه ، پس یه وقت دیگه قرار می گذاشتیم .

– لابد خیلی مهم بوده که ازم خواستی بیام ، بیا تا یه جایی می رسونمت .

ایستادم : باشه ، پس شما برین ، من یه کاری دارم ...

ارس شانه هایش را بالا انداخت ؛ متوجه منظورم شده بود : هرجور میلته ، ماشینو دم در اصلی گذاشتم ...

راه افتاد و من چند دقیقه بعد از او حرکت کردم .

در ماشین را باز کردم و نشستم ، ارس به من نگاه کرد : خوب ؟

من چشم هایم راروی هم گذاشتم : راه بیفتین لطفا !

ارس زیاد دوام نیاورد : خوب بالاخره توضیح میدی یا نه ؟

بند انگشت هایم را شکستم : راستش ... یه خواهشی ازتون داشتم .

– واقعا ؟ چقدر خوب !

تحمل شوخی را نداشتم : آقای کیانی میشه چند لحظه اجازه بدین من حرف بزنم ؟

– بفرمایید !

– میشه ... یعنی امکان داره با خواهرتون حرف بزنین که از ایران نره ؟

ارس دوباره به من نگاه کرد : من فکر می کردم اگه یه نفر از این قضیه خوشحال بشه اون تویی!

با تمسخر گفتم : چرا ؟

– چون از ازدواج محمد و کارون راضی نبودی!

– اولا که اینطور نیس ، ثانیا که نظر من اهمیتی نداره ، ثالثا که من تحمل ناراحتی محمدو ندارم .

ارس اول چند ثانیه به من نگاه کرد و بعد نفس عمیقی کشید : محمد با این قضیه کنار میاد . خودش به کارون گفته که درسش خیلی مهمه و ...

به میان حرفش پریدم : ولی این در حد حرفه ، اون خیلی ناراحته ، چند وقته که محمد همیشگی نیس (بی اینکه بخواهم بغض گلویم را گرفت) خواهش می کنم به کارون بگین همین جا درسشو بخونه ، آخه ارزش ۴ سال دوری رو داره ؟

ارس زل زده بود به رو به رویش و به نظر می رسید حرف های من خیلی در او اثر نکرده ، برای اینکه او را بیشتر ترغیب کنم گفتم : اون واقعا گرفته و ناراحته ، همه هم فهمیدن ، جون آقاجونم به محمد بسته ، اگه کارون بزاره بره و محمد داغون بشه ، آقاجونم دیگه اسم کارونو نمیاره ! محمدو مجبور می کنه دوباره زن بگیره !

به نظر می رسید ارس با حرف من تفریح می کند : محدو مجبور می کنه دوباره زن بگیره ؟ بیچاره محمد !

– شوخی نمی کنم ، همین حالاشم حس می کنم می خوان به محمد بگن طلاق بگیره ، شاید کارون اینطور مجبور شه وایسه !

– محمد کارونو طلاق نمیده !

– خوب ، شما که می دونین اینقدر دوسش داره ، آزارش ندین . با خواهرتون حرف بزنین . اونم باید محمدو دوس داشته باشه .

ارس به من نگاه کرد که صدایم می لرزید و اشک گونه هایم را خیس کرده بود .

– باشه ، با کارون حرف می زنم ، شاید اگه بدونه محمد واقعا نمی خواد اون بره ، بمونه!

لبخند زدم ، ولی قبل از آنکه چیزی بگویم گوشیش زنگ خورد و ماشین را نگه داشت ، از ماشین پیاده شد تا جواب تلفنش را بدهد ، من هم شروع کردم به خودخوری که چرا جلوی او گریه کرده ام .

ارس برگشت و در ماشین نشست : بریم یه جایی مهمون من !

– مگه شما کار نداشتین ؟

تلفنش را نشانم داد : بهم خورد .

– در هر حال ، من باید برم خونه ، نباید دیر کنم .

شانه هایش را بالا انداخت : باشه یه وقت دیگه ، می خوای شماره مو بهت بدم که دیگه مجبور نشی بری سراغ آبان؟

فکر بدی نبود ... خیلی خوب بود که خودش پیشنهاد کرد !!!!!!!!!

اوضاع حسابی به هم ریخته بود ؛ از این طرف کارون به هیچ وجه کوتاه نمی آمد محمد هنوز دچار بحران بود و از آن طرف عمه تاجی به هر وسیله ای چنگ می انداخت که مهری خواستگارش را قبول کند .

آن شب من داشتم از پله ها پایین می آمدم که با محمد روبه رو شدم ، رنگ به صورت نداشت ، سریع جواب سلامم را داد و از کنارم گذشت ، انگار کسی قلبم را در مشت گرفته بود و می فشرد ، صدای مامانی را می شنیدم که داشت می گفت عمه تاجی مهری را به خاک پدرش قسم داده و مهری نرم شده ، حوصله ی این حرفها را دیگر نداشتم ، انگار تمام انرژیم را از دست داده بودم ، برگشتم و از پله ها بالا رفتم ، از کنار اتاق محمد که رد می شدم او را دیدم که روی تختش نشسته و سرش را با هر دو دست گرفته بود و می فشرد .

با عجله گذشتم و به اتاقم رفتم . قلبم تند تند می زد و از اینکه نمی توانستم کاری بکنم دلم می خواست سرم را به دیوار بکوبم . چطور می توانستم ناراحتی محمد را تحمل کنم ؟ گوشیم را برداشتم و شماره ی ارس را گرفتم ، قبل از این که یک نفس عمیق بکشم جواب داد : بله ؟!

اشک از چشمم راه افتاد و هق هق کنان گفتم : سلام ...

– چی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟

– مگه قرار نبود با کارون حرف بزنین ؟ مگه قرار نبود راضیش کنی ؟

– قرار شد باهاش حرف بزنم ولی قول ندادم راضی بشه ...

– ولی ... آخه ... محمد ...

آرزو
www.98iA.com
آوای خیس
نویسنده: لی لی نیکزاد

– گریه نکن ، خواهش میکنم ... دوباره باهاش حرف می زنم ... همه چی درست میشه مرضیه ... قول میدم ... بس کن !

من سعی کردم گریه ام را کنترل کنم ، چند نفس عمیق کشیدم ولی با یاد آوری صورت محمد گریه ام را از سر گرفتم.

ارس به التماس افتاد : باشه ... راضیش می کنم ... فقط تو گریه نکن ... تمومش کن مرضیه !

– قول دادیا !

– چاره دیگه ای هم دارم؟ من واقعه نمی فهمم چطور چند قطره اشک می تونه آدمو وادار کنه!

محبوبه به اتاق آمد و من سریعا « خداحافظی » گفتم و تماس را قطع کردم .

محبوبه با تردید به من نگاه کرد : واسه چی گریه می کنی ؟

پشت دستم را به گونه هایم کشیدم : هیچی بابا ، عموی نغمه فوت کرده داشتم با اون حرف می زدم .

تا جایی که می دانستم عموی نغمه پارسال فوت کرده بود و این دروغ من به جایی بر نمی خورد . محبوبه شانه بالا انداخت : طفلک ، دم عیدی !

آن روزها خانه برایم غیرقابل تحمل بود ، بر عکس چند وقت پیشش که آرزو داشتم ازدواج محمد وکارون سر نگیرد حالا همه چیز وارونه شده بود . آن روز می خواستم بروم دانشگاه ، لباس پوشیده بودم که صدای محمد را توی راه پله شنیدم ، خشکم زد ، محمد با چه کسی حرف می زد ؟

– ببین سعی نکن منو توجیه کنی ... حق با منه ، به هر کی هم بگی حقو به من میده ... بس کن دیگه ، خواهش می کنم ... نمی خوام حرفی بزنم که پشیمونی به بار بیاره .. ببین نزار حرمت بینمون از بین بره ... من می دونم ، تو هم می دونی که ... دروغ نگفتی ؟ به چی میگی دروغ ؟ تو به من گفتی درستو می خوای ادامه بدی ، آره ، منم قبول کردم... نگفتی ، پنهون کردی که برای بورسیه درخواست دادی ، اسم اینو چی میزاری ؟ اگه ... اجازه بده ... اگه فقط به من گفته بودی ... الان اینقدر ... بله می دونم ... الان نمی تونم اینکارو با تو بکنم ... چطور تو اون موقع منو در نظر نگرفتی ؟ ببین ...

در اتاق محمد محکم به هم کوبیده شد و تمام تن مرا لرزاند. نفهمیدم چطور مقنعه ام را سر کردم و از خانه بیرون زدم . تمام راه تا دانشگاه را با خدا حرف می زدم ، التماس می کردم که همه چیز را درست کند ، می ترسیدم ... از این می ترسیدم که اتفاقات فعلی به خاطر نارضایتی اول من باشد ... التماس می کردم که خدا فراموش کند ، خواسته های بی شرمانه و خودخواهانه مرا در نظر

نگیرد . یادم هست که بارها گفتم غلط کردم ، مدام صدایم می گرفت و از خجالت سرم را می انداختم پایین و اشک هایم را پاک می کردم . آرزو می کردم زمان را برگردانم عقب و با ازدواج محمد کنار بیایم ، آنقدر تلخ برخورد نکنم و حتی در خلوت خودم هم آرزو نکنم ازدواج سر نگیرد ...

به خودم که آمدم توی دانشگاه بودم و بی هدف راه می رفتم ، نغمه از دور مرا دید : چی شده؟ چرا رنگت پریده ؟

داستان را با هق هق برایش تعریف کردم وگفتم : نغمه من نمی خوام محمد ناراحت باشه ! نمی خواستم اینطوری بشه !

نغمه با مهربانی دست انداخت دور گردن من : تقصیر تو که نبوده !

– اگه باشه چی ؟ اگه به خاطر دعای من باشه چی ؟ چطور به خدا بگم جدی نبوده ؟ چطور حرفمو پس بگیرم ؟

– مزخرف نگو مزمز ! چه ربطی به تو داره ؟ به خاطر پنهان کاری کارونه ! به تو مربوط نیس ، می فهمی ؟

نه ، من نمی فهمیدم ! به شدت احساس گناه می کردم ، قبل از آنکه جوابش را بدهم ، تمام سالن دور سرم چرخید و از حال رفتم .

به پرستار نگاه کردم که داشت سوزن سرم را در دستم فرو می کرد ، کارش تمام شد و رفت ، آهی کشیدم و به نغمه گفتم : میشه به نیکخواه بگی بره ؟ بگو زنگ می زنم خونه آقاجون بیاد دنبالم .

البته همچین قصدی نداشتم ولی می خواستم نیکخواه را رد کنم برود ، دلم نمی خواست با او رو به رو شوم ، آنطور که من توی سالن ضعف کردم ، مایه ی خجالت بود . در تمام مدتی که نیکخواه نگران من بود و از دوستش خواست مرا به درمانگاه برساند خودم را به بی حالی و نفهمیدن زدم ، بعدا یک جوری از خجالتش در می آمدم .

نغمه به تزریقات برگشت و زل زد به من ، انگار که رو به موت بودم ، خنده ام گرفت : طوری نشده دخترم ، نگران من نباش ، من تا تو رو شوهر ندم از این دنیا نمیرم مادر !

– مزه نریز ! یهو چت شد ؟

به مایع درون سرم نگاه کردم که قطره قطره پایین می آمد ؛ اولین بار بود که سرم می زدم ، تجربه ی مزخرف و خجالت آوری بود : هیچی ، فشار عصبی به اضافه ی اینکه تمام راه از خونه تا دانشگاه رو پیاده اومدم به خصوص امروز که اولین روزمه ! همیشه اینجور مواقع ضعیف میشم نباید اینطور به خودم فشار می آوردم .

– نمی خوای که واقعا زنگ بزنی خونه ؟

– نه بابا ! بعد بگم چی شده ؟ کاش به نیکخواه می گفتم به کسی نگه ، کاش خودش عقلش برسه !

نغمه زیر لب چیزی گفت که نشنیدم : چی ؟

– هیچی ، برم به پرستار بگم سرم تموم شده !

آنقدر از آن وضعیت خفت آور کلافه بودم که هنوز سوزن سرم را از دستم بیرون نیاورد ، پایین پریدم و باعث شدم خون از جای سرم بیرون بزند و کف درمانگاه را لک کند . تا داشتم از اتاق بیرون می آمدم سرگرم عذرخواهی بودم . ولی چیزی دیدم که باعث شد صدا توی گلویم بماند . ارس به همراه نیکخواه بغل دیوار تزریقات ایستاده بودند ، ارس خوب سرتاپای مرا نگاه کرد : سلام ، بهتری حالا ؟

جوابش را ندادم و نگاهی سرزنش آمیز به نیکخواه انداختم ، او هم سرش را چرخاند تا مجبور نباشد جواب مرا بدهد ولی ارس گفت : زنگ زدم به آبان کارش داشتم ، گفت که اومدین اینجا نگران شدم .

دندان هایم را از خشم روی هم فشار دادم ، اگر دهان باز می کردم ممکن بود خیلی حرف ها از دهانم در بیاید که بعدا خودم را لعنت کنم .

دست نغمه را محکم در دست گرفتم : خیلی ممنونم آقای نیکخواه ، واقعا در حق من برادری کردین ، از اون دوستتون هم تشکر کنین ، دیگه مزاحم شما نمیشیم با اجازه !

به طرف در خروجی راه افتادیم که ارس هم دنبالمان آمد ؛ انگار نه انگار که حرفی زده شده باشد با ملایمت پرسید : به حاج آقا زنگ زدی ؟

– آره ، الان دیگه میاد !

– خوب پس تا موقعی که حاجی بیاد وایمیسیم اینجا !

تکیه داد به تیر برق و خیابان را نگاه کرد . دو سه دقیقه گذشت و چون نگاه نیکخواه و نغمه بین ما دو تا در رفت و آمد بود کلافه شدم و گفتم : خیلی خوب ، من به آقاجون زنگ نزدم ، می خواستم تاکسی بگیرم . حالا تشریف می برین ؟

ارس مودبانه لبخند زد : چه کاریه ؟ وقتی من ماشین همرامه ، می رسونمتون !

– مزاحم شما نمیشیم !

– به هر حال باید آبان رو برسونم دانشگاه ، یه نفر و سه نفر که فرقی نداره ، مگه نه خانم گودرزی ؟

فامیلی نغمه را از کجا می دانست ؟ نغمه با خجالت شانه هایش را بالا انداخت و مرا نگاه کرد . چاره ای نداشتم و به طرف ماشین ارس راه افتادیم .

تمام مسیر ما را به حال خودمان گذاشت و با نیکخواه حرف زد ، من هم غرق فکر و خیال هایم خودم شدم .

دم دانشگاه ، وقتی خواستم به دنبال نغمه پیاده شوم ارس برگشت عقب : تو بمون !

هاج و واج ماندم : چی شده ؟

– تو رو می برم خونه !

عصبانی شدم ، در را هل دادم که پیاده شوم ، در را به رویم بست و محکم گرفت : لجبازی نکن !

حوصله ی جنگیدن نداشتم ، مچاله شدم گوشه ی ماشین ، او هم با نیکخواه خداحافظی کرد و نغمه را راضی کرد برود : با این حالش که نمی تونه بشینه سر کلاس ، شرمنده که شما هم از درستون موندین !

نغمه و نیکخواه که رفتند ، پشت فرمان نشست و حرکت کرد ، من هم چشم هایم را روی هم گذاشتم که مثلا خوابم ، ولی او یک خیابان بعد نگه داشت و بدون اینکه به من چیزی بگوید پیاده شد ، فکر کردم می خواهد مچ مرا بگیرد و اهمیت ندادم ولی چند دقیقه گذشت و او برنگشت . لای یک چشمم را باز کردم و اطرافم را پاییدم ولی نبود . صاف نشستم و با دقت نگاه کردم ، نخیر ... خبری از ارس نبود ، از این کارش چه منظوری داشت ؟ پیش خودم خیال کردم لابد رفته تلفن بزند و برمی گردد ...

نه ، ارس حسابی مرا کاشته بود ،با بی حوصلگی به اطرافم نگاه کردم ، جواب sms نغمه را دادم که حالم را پرسیده بود ، نمیشد با او sms بازی کرد چون سر کلاس بود ، این استادمان هم به موبایل بازی حساس بود ، خودم را کشیدم جلو ، شیطان وسوسه ام کرد که کمی به وسایل داماد آینده ی عمه تاجی سرک بکشم ، در داشبورد را باز کردم که پر از سی دی و شکلات و آدامس بود ، با یک کتاب جیبی از دکتر شریعتی و یک کیف کوچک که مشخص بود داخلش قرآن است ، لابد مادرش گذاشته بود .یک پاکت هم بود که از فضولی بازش کردم و برگه های تویش را خواندم ...

باورم نمیشد ، کارون به ارس وکالت داده بود تا در غیابش طلاقش را از محمد بگیرد ، امضای ارس پای وکالت نامه تیری بود که

تمام وجودم را به درد آورد ، قبل از این که به خودم بیایم پرده ی اشک چشمانم را پوشاند ....

ارس در ماشین را باز کرد و نشست : ببخشید خیلی طول ... چی شده ؟

پاکت را با دستی که می لرزید پرت کردم به طرفش ، تمام بدنم از عصبانیت می لرزید و نمی توانستم حرف بزنم . ارس نیازی نداشت که داخل پاکت را هم نگاه کند ، نفس عمیقی کشید و به طرف من چرخید : ببین مرضیه ...

اجازه ندادم ادامه بدهد : واقعا ... تو هم شریک ... دزدی ... هم ... رفیق قافله ... ولی مجبور نبودی ... به من قول ... بدی ... فقط ... می گفتی که ... طرف خواهرتی !

- انتظار دیگه ای داشتی ؟ من باید هم طرف خواهرمو بگیرم .

- پس چرا ... چرا الان اینجایی ؟

- یه دقه گوش بده ! من کاری می کنم که به نفع خواهرمه ! من دوس ندارم زندگی کسی این وسط خراب بشه یا کسی ضربه بخوره ، وقتی خواهرم از من می خواد وکیلش باشم قبول می کنم ، چرا که نه ؟ احمق نباش مرضیه ! اگه من امضا نمی کردم اون به بابا سهراب می گفت ، چرا من نباشم که بتونم این کارو به تعویق بندازم تا زمانی که راضی بشه ؟ در ضمن من به زور وادارش نمی کنم کاری انجام بده ، به تو قول دادم همه رو راضی می کنم و سر حرفم هستم ، فقط باید بهم فرصت بدی ! نه اینکه همش بخوای متهمم کنی . تو اگه خواستی من برات کاری بکنم باید بهم اعتماد داشته باشی !

با شک به آن پاکت زرد رنگ نگاه کردم ، به نظرم چیز شوم و ترسناکی بود . ارس آن را برداشت و توی داشبورد چپاند : این فقط یه وکالت نامه اس ، قرار نیست حتما چیزای توش اتفاق بیفته .

در داشبورد را بست و پاکتی را به سمت من گرفت : بیا ، خیلی طول کشید تا پیدا کردم ، ببخشید !

- چی هست ؟

- هیچی ، قرص ویتامین ! می اندازیش تو آب می خوری !

اخم هایم را درهم کشیدم : بعد اونوقت واسه چی ؟

- واسه اینکه دیگه مثل امروز از حال نری !

نفسم را با صدا بیرون دادم و پاکت را گذاشتم کنار دنده ، سرش را به چپ و راست تکان داد : لجباز ! باور کن چیز بدی نیست ،

مامانم هم از اینا می خوره ، طعم خوبی داره ، البته من فقط لیمو گرفتم و ... پرتقال ! انقده خوشمزه اس !

- من که مریض نیسم .

- اینا هم دارو نیست ، فقط قرص تقوتیه !

آن را برداشت و چپاند توی کیفم : اگه نخواستی نخور ، میل خودته !

تا نزدیک خانه ساکت بودم ، ولی از او خواستم یک خیابان جلوتر نگه دارد ، چرخیدم به طرف او : قول دادیا !

- من قول دادم آخرش همه راضی باشن ، اگه تو اینقدر اوضاع رو پیچیده نمی کردی همه چی خود به خود پیش می رفت ، ولی تو شلوغش کردی و فکر می کنی با یه فاجعه طرفی !

- محمد واسه من خیلی مهمه !

- خوش به حالش ، حالا خوب گوش بده ! من نمی تونم قول بدم کارون بمونه ولی قول می دم تا دو ماه آینده می فهمی که این جوش و خروش الانت چقدر بی فایده و بیخود بوده !

ایوای ! نکند منظورش این است که کارون می رود و بالاخره محمد تا دو ماه عادت می کند ؟ یا نکند بخواهند دهان محمد را با پولی چیزی ببندند ؟

به او مشکوک شدم و گفتم : به نفع خودت هم هست که کارون بمونه ، اگه کارون بره و از محمد جدا بشه پیوند این دو تا خانواده واسه همیشه قطع میشه ، یه وقت فکر نکنی ما اینو فراموش می کنیم ها !

در ماشین را باز کردم و با عجله گفتم : یعنی اگه مهری رو می خوای باید کارون اینجا بمونه !

در را بستم و فرار کردم ، نمی دانم چرا ، نمی خواستم واکنشش را بعد از این حرف ببینم .

به هیچکس نگفتم که از حال رفته ام ، خدا خدا می کردم ارس هم دهانش را بسته نگه دارد .

نهار خورده بودم که نغمه زنگ زد ولی قبل از آنکه حرفی بزند با بی حوصلگی گفتم : من خوبم!

- به جهنم ! مگه قرار نبود امروز جزوه ی شریفی رو بیاری بدیم بهش ؟

- چرا ، مگه ندادم بهت ؟

- کی دادی ؟ تو که تا منو دیدی چارچرخت رفت هوا ! اصلا فرصت کردیم حرفشو بزنیم ؟

– راست میگی ها ! پس ، فردا میارمش !

– یادت نره ها ، فردا آخرین روزه !

گوشی را قطع کردم و گشتم دنبال جزوه ، تازه فهمیدم ایوای من ! جزوه را صندلی عقب ماشین ارس جا گذاشته بودم ، اینقدر هم عجله داشتم فرار کنم که اصلا حواسم به آن نبود ، حالا باید چکار می کردم ؟!

رویم نمیشد زنگ بزنم ، همان لحظه یک sms فرستادم : احیانا یک جزوه تو ماشین جا نمونده؟

جوابش مختصر و مفید بود : چرا !

خیلی دلم می خواست یک فحش به او بدهم . قبل از اینکه تصمیم بگیرم چه خاکی به سرم بریزم یک sms دیگر زد : می خوای برات بیارمش ؟

نه ! چطور برای مامانی قضیه را توضیح بدهم ؟ دلم را به دریا زدم و با او تماس گرفتم : الو ؟ سلام آقای کیانی !

صدایش شاد و خوشحال بود : سلام ، بهتری ؟

– بله ، ممنون ! می خواستم اگه زحمتی نیس یه قراری بزاریم بیرون ، همین بعد از ظهر ، جزوه رو برام بیارین !

– با کمال میل !

چقدر با فلاکت من حال می کرد !

از آنجا که تنها بیرون رفتنم شک اهل خانه را برمی انگیخت و همینطور برای ترغیب ارس به همکاری ، از مهری خواستم همراهم بیاید ، البته نگفتم که قرار است ارس را ببینیم ، نمی خواستم حسادتش را تحریک کنم !

کلی گشتیم تا مهری یک پیراهن برای مهرداد پیدا کرد ، من می گفتم تی شرت بگیرد ولی مهری می گفت مهرداد هزارتا تی شرت دارد و باید یک لباس جنتلمنانه داشته باشد ، مغازه دار را دیوانه کردیم . هر لباسی می خواستیم بخریم کلی ازش ایراد می گرفتیم ، مغازه دار رفت و یکی از دوستانش را آورد که قد و قواره اش به مهرداد شبیه بود ، ولی به نظر ما از مهرداد سفیدتر بود و مشکوک بودیم ؛ کم مانده بود مغازه دار گریه کند ! بالاخره لباس را خریدیم و مغازه دار را تنها گذاشتیم ، یک مجسمه تزیینی هم برای نغمه خریدیم ، فردا باید می رفتم خوابگاهشان ، جلوی پاساژ گل و ماهی قرمز و هزار چیز دیگر می فروختند : مهری وایسا من ماهی بخرم !

– می میره از الان تا عید !

– نه ، واسه شایاس ! اگه مرد هم دوباره می خریم ، از الان منتظره ، بچه اس ، نمیشه بش گفت یه هفته صبر کن !

پسرک ، ماهی را توی یک نایلون انداخت و داد دست من .

– حالا کجا بریم مرضیه ؟

قرار بود کاملا تصادفی ! ارس را در کافی شاپی در همان نزدیکی ببینم تا او هم امانتی را بدهد به من که مثلا مال محمد است ، به آن طرف خیابان اشاره کردم : بریم اونجا یه چیزی بخوریم !

تا داشتیم از خیابان رد شدیم حواسم به ماهی بود که یک جا نمی ایستاد و مرتب وول می خورد ، همین در دست گرفتنش حس خوبی به من می داد ، انگار زندگی را در دستم داشتم ، ماهی گلی هم قلب داشت که تاپ توپ کند ؟

نفهمیدم چه شد ، یک نفر با فریاد مرا صدا زد ، سرم را به طرف صدا چرخاندم ولی مهری محکم مرا چنگ زد و عقب کشید ، جیغ کشیدم و ماشینی از بغل گوشم رد شد ؛ ارس خودش را به این طرف رساند ، با عصبانیت گفت : حواست کجاست ؟

من که خطر از بیخ گوشم گذشته بود ، نگران نقشه ام بودم : ببخشید آقای کیانی شما اینجا چکار می کنید ؟

ارس که نفس نفس می زد و هنوز عصبانی بود گفت : وایمیسم سر خیابون مواظب آدمایی باشم که مثه یه بچه با یه ماهی گلی حواسشون پرت میشه !

– کار خوب و خدا پسندانه ایه ، موفق باشین !

علیرغم میلش خندید و رو کرد به مهری : مهری خانم ! شما چرا متوجه ماشین نشدین ؟

مهری شانه هایش را بالا انداخت : یه دفه از فرعی اومد اصلی ، سرعتش زیاد بود ، من اول صدای شما رو شنیدم بعد اونو دیدم ...

یعنی ممکن بود ماشین به هردویمان بزند ؟ خدا رحم کرده بود ... ولی چرا ارس مرا صدا زده بود ؟ قاعدتا باید نگران مهری می شد ! با شک و تردید به او نگاه کردم که او هم داشت با مهری حرف می زد . تعارف کرد که برویم کافی شاپ چیزی بخوریم ولی من نمی خواستم . عجله داشتم زودتر جزوه ام را بگیرم و بروم .

مهری برگشت طرف من و گفت : مرضیه تو با آقای کیانی برو ، یکی از دوستام این اطراف دفتر داره ، من یه سری بهش بزنم .

چی ؟ به زور ظاهرم را حفظ کردم : با هم میریم عزیزم ، مزاحم آقای کیانی هم نمی شیم !

ولی مهری گفت : نه ، تو خسته میشی، بحث کاریه ! یه دقه بمون من الان میام .

قبل از اینکه من چیزی بگویم ، با عجله از ما دور شد ، من ماندم و ارس !

- بهتری ؟

- آره ، میشه جزوه رو بهم بدین ؟ دیگه مزاحمتون نمیشم .

- بیا تو یه چیزی بخوریم تا دخترعمه ات بیاد .

این را گفت و رفت داخل ، چاره ی دیگری نداشتم .

رو به روی ارس نشستم ، معذب بودم و احساس راحتی نمی کردم ، ارس ولی انگار تفریح می کرد ، تکیه داده بود به صندلی و هرازگاهی مرا نگاه می کرد که چطور سیخ نشسته بودم ، چند بار به ساعتم نگاه کردم شاید زمان زودتر بگذرد و مهری بیاید ولی مهری خانم تشریف که نیاوردند هیچ ، زنگ زدند و اجازه ندادند من حرف بزنم ، تند تند حرفش را زد : مرضیه جان ، شرمنده ، من با دوستم میرم جایی ، اشکالی نداره؟

- ولی ...

- بعدا برات توضیح میدم ، خدافظ !

گوشی را قطع کردم و هاج و واج باقی ماندم ، ارس با سرخوشی مرا برانداز کرد : چی شد ؟

گوشی را سر دادم توی کیفم و نالیدم : هیچی ، مهری گفت دیگه نمیاد !

ارس خندید : آخی ، مرضیه تنها موند ، عیبی نداره ، من هستم ، نمی زارم تنها بمونی !

بی اختیار برایش شکلک درآوردم : هه ! خیلی ممنون ، میشه جزوه ی منو بدین برم ؟

- جزوه مال تو نیست ، نوشته فرهود شریفی !

- خوب مال همکلاسیمه ، امانت دستم بود ، ایرادی داره ؟

- نه ، دفعه ی دیگه از دخترا جزوه بگیر ، تازه اصلا هم خوش خط نبود !

راست می گفت ، شریفی خیلی بدخط می نوشت ولی جزوه هایش کامل و بی نقص بود ، بلند شدم : می خواین جزوه رو بهم بدین ؟

او هم بلند شد : البته خانم ، بفرمایید .

حساب کرد و راه افتادیم ، ماشینش در همان نزدیکی پارک بود . دم در ماشین که ایستادم ، با تعجب نگاهم کرد : بشین دیگه !

– مزاحم نمیشم !

– من و تو که این حرفا رو نداریم ، تنها که نمی تونی بری خونه ، بشین !

راست می گفت ، رابطه ی من و ارس بیشتر از این بود که بخواهم خجالت بکشم .

نشستم و زل زدم به روبه رویم ، ارس جزوه را از صندلی عقب برداشت و داد دستم : بگیر تا یادمون نرفته !

جزوه را گرفتم و گذاشتم توی کیفم ، با سپاسگزاری گفتم : خیلی ممنون آقای کیانی ، امروز واقعا گرفتار من بودین .

– تا باشه از این گرفتاریا !

کلا خودشیرینی تو ذاتش بود ، این قرار بود تا جواب مثبت مهری و عمه تاجی را بگیرد به هر ساز من برقصد ؟ راستی چرا من ؟

در یک لحظه مشکوک شدم ، او باید می خواست و من هم می خواستم او و مهری با هم تنها بمانند ولی همه چیز وارونه شده بود ...

صدای ارس مرا به خود آورد : مرضیه واقعا امروز چه اتفاقی افتاد ؟ چرا یه دختر جوون باید بیخودی ضعف کنه ؟

حتما هم من علت واقعی ضعفم را به تو می گویم ، کوتاه گفتم : فشار عصبی !

– به خاطر مشکل محمد و کارون ؟ احیانا جداییشون ؟ این برات خیلی مهمه ؟

از این حرفش تعجب کردم : نباید باشه ؟ من دلم می خواد همه تو خانواده ام خوشحال باشن ، مشکلی نداشته باشن ، نمی تونم بی قراری محمدو ببینم و کاری نکنم !

– ولی آخه از اولش با ازدواج اونا موافق نبودی !

دیگر رویم نمی شد بزنم زیرش ولی صورتم را به طرف پنجره چرخاندم : خوب ، اولش موافق نبودم ، دلم نمی خواست این اتفاق بیفته ، می خواستم جلوشو بگیرم نه به خاطر اینکه چیز بد یا اشتباهی بود فقط چون باب میل من نبود . وقتی اتفاق افتاد ، قبولش کردم ، سعی کردم باهاش کنار بیام ، حالا هم دیگه جدایی اونا خوشحالم نمی کنه ! دلم نمی خواد محمد از کسی که دوسش داره جدا بشه ، اگه اون خوشحال نباشه منم نیستم .

ارس نفس عمیقی کشید و گفت : چرا مخالف ازدواج اونا بودی ؟ با کارون مشکل داشتی؟ ازش بدت میاد ؟

– معلومه که نه ! اصلا نمی شناختمش ... من فقط ... فقط نمی خواستم محمد ازدواج کنه ، نمی خواستم به دختردیگه ای توجه کنه !

ارس شمرده حرف مرا تکرار کرد : پس با خانواده ی ما مشکلی نداشتی !

– نه ، چرا این سوالا رو می پرسین ؟

– هیچی ، تو امروز وقتی داشتی می رفتی یه حرفی زدی ...

داغ شدم ، حس کودکی را داشتم که بی اجازه به وسایل بزرگترش دست زده است ولی لحن ارس ، سرزنش کننده یا کوبنده نبود

: از کجا به این نتیجه رسیدی ؟

ارس در آن لحظه واقعا جدی بود و من برای اولین بار در حضور او ، آن چند سال تفاوت سنی را به شدت احساس کردم ، به من

من افتادم : خوب ... من ...

بدترین کاری که می توانست بکند این بود که ماشین را نگه دارد و این اتفاق افتاد ، ماشین را متوقف کرد و زل زد به من : خوب ؟

بدجایی گیر افتاده بودم ، نوک انگشتهایم را روی هم گذاشتم و زل زدم به آنها ، تمام کلمات دنیا را فراموش کرده بودم ، کاش

این طور نگاهم نمی کرد ، کاش دلیل هایم به نظرم این همه بچه گانه نبودند : همه این طور فکر می کنن ... همه ی خونه امون .. از

اون شب که توحید ...

ارس نفسش را بیرون داد : اون شب مایه ی آبروریزی بود ولی ... نه اونطوری که تو فکر می کنی ، بعدا از خودم خجالت کشیدم ،

از اینکه به اون سادگی رو دست خوردم ، از اینکه فهمیدم خودمو گول می زدم اگه توجه بیش از حدم به تو رو علاقه نمی دونستم

...

قبل از اینکه بتوانم جمله اش را هضم کنم ادامه داد : تو اون لحظه بیشتر احساسی فکر کردم تا منطقی ، از بودن توحید اونجا یه

حسی بهم دست داده بود ، از اینکه به راحتی جلوی خانواده ات تورو به اسم صدا می زد ، ترسیده بودم ، انگار که یه رابطه بین شما

باشه که من بی خبرم ، تمام وجودم حساس شده بود ، وقتی مامانت اون پیشنهادو به توحید داد ، هنگ کردم ، فکر کردم منظورش

تویی ! خیلی احمقانه اس ، ولی تو اون لحظه فکر می کردم یه چیزی بینتون هس و مامانت فقط میخواد جدی مطرح بشه ، نمی

تونستم اونجا بشینم و تحمل کنم ، ببینم مال یکی دیگه باشی ، وقتی مامانت اسم مهری خانمو آورد ، کنترلمو از دست دادم و

نتونسم لیوانو نگه دارم ، انقدر خوشحال شده بودم حرف تو نیست که ...

نفس عمیقی کشید و ادامه نداد .

سنگ شده بودم ، انگار هیچکدام را باور نمی کردم ... انگار گوشهایم اشتباه می شنیدند، چشم هایم را بستم به امید اینکه وقتی باز می کنم از خواب بیدار شده باشم ، ولی دست ارس را حس کردم که جلو آمد و داشبورد را باز کرد ، بعد گفت : اینو ببین ! به آرامی چشمهایم را باز کردم ، همان کیف قرآنی را که دیده بودم در دست داشت ، زیپش را باز کرد و زنجیری را از آن بیرون کشید ، خدای من ! زنجیر من بود ، همانی که گمش کردم ، شبی که ...

با سوءظن به او نگاه کردم که خوشبختانه مرا نگاه نمی کرد و چشمش به زنجیر بود : همون شب پیداش کردم ، می خواستم یه کم اذیتت بکنم و آخرش بهت بدمش ولی وقتی شنیدم این کادوی مهرداده ، حرصم گرفت ، حسادت کردم ، نمی دونم ، از دستت عصبانی شدم و نتونستم پسش بدم .

گردنبند را به دستم داد و من پرسیدم : نمی فهمم چرا به خاطر مهرداد ؟

– خوب اون موقع به رابطه ای که بین تو و مهرداد بود حسادت می کردم ، فکر می کردم دوسش داری و به نظرم احمقانه و بچگانه بود . البته اون موقع از علاقه ی خودم هم بی خبر بودم فقط دلم نمی خواست تو به مهرداد توجه کنی ، اینقدر اسمشو بیاری ...

– مهرداد مثل برادر منه ، خیلی باهاش رفیقم ولی ... چیزی بینمون نیس !

ارس تایید کرد : اون موقع نمی دونستم .

این طرز فکرش کمی عصبانیم کرد ، با تمسخر گفتم : جدی ؟ حالا از کجا می دونی ؟

– با مهری خانم حرف زدم ، بعد از شب یلدا دیگه نمی تونستم تحمل کنم ، بالاخره باید می فهمیدم حسی به مهرداد داری یانه ؟ یا اون نسبت به تو چه حسی داره ؟ بهتر از مهری خانم کسی نمی تونست کمکم کنه ، محل کارشو از کارون پرسیدم و رفتم اونجا ! مهری خانم گفت که شما دوتا خیلی با هم دوستین !

– از کارون پرسیدی ؟ نکنه کارون هم می دونه ...

– آره ، کارون خیلی زود فهمید ، زودتر از خودم ! بعد مهری خانم ...

– محمد ؟

– نه ، اون نمی دونه !

نفس راحتی کشیدم و او گفت : ولی بهتر نیست بدونه ؟ من می خواستم اول نظر خودتو بدونم بعد با خانواده ام مطرح کنم ، می

تونیم همین عید ...

گر گرفتم ، با عجله گفتم : نه ... نه ... الان نه ! تا مشکل محمد و کارون هست نه ! همه چی قاطی میشه !

ارس با شیطنت مرا نگاه کرد و گفت : الان نه ؟ پس مشکلت فقط با زمانه ، با خود قضیه مشکلی نداری !

تمام بدنم در حرارت می سوخت و دلم می خواست یک دوش آب یخ بگیرم ، با عجله گفتم : باید اول مشکل محمد و کارون حل بشه ، اون موقع تصمیم می گیریم .

دستم به سمت دستگیره رفت .

– کجا ؟

– می خوام برم خونه !

– می رسون ...

– نه ، تنها میرم .

منتظر جواب او نماندم و رفتم .

واقعا نمی دانم چطور خودم را به خانه رساندم ، ذهنم پر از تصاویر مختلف بود ، همه چیز به هم ریخته بود ... چشم که باز کردم جلوی خانه بودم . سعی کردم ظاهرم عادی باشد و از درون متلاطمم چیزی نشان ندهد .

ولی مثل اینکه نمی توانستم حواسم را جمع کنم ، مامانی چند بار صدایم زده بود که من متوجه شدم : بله ؟

– فردا اتاقتو خالی می کنی ؟

حیرت کردم : چرا ؟

مامانی با تعجب نگاهم کرد : دو ساعته دارم میگم برن تو اتاق تو ؛ حالا می پرسی چرا ؟

– کی بره تو اتاق من ؟

مامانی با دقت نگاهم کرد : خانواده سعادت دیگه !

– مگه قراره بیان ؟

نویسنده: بی بی نیکزاد

این بار آقاجان با نگرانی جوابم را داد : چت شده باباجان ؟ از سر شب دارم میگم پس فردا مهمون داریم ، حواست کجاست ؟

– هیچ جا ، توی یکی از درسام مشکل دارم ، حواسمو پرت کرده (نفس عمیقی کشیدم) ولی من قراره فردا برم خوابگاه پیش نغمه !

– زیاد نمون ، زود بیا که کار داریم ، وگرنه خودم وسایلتو می برم تو زیر زمین !

– باشه پس همین امشب تمیزش می کنم .

خیلی هم خوب بود ، می توانستم آنجا ذهن به هم ریخته ام را آرام کنم و کسی هم متوجه بی حواسیم نباشد . چیز خاصی توی اتاقم نداشتم ، از وقتی که محبوبه یک فیلم ترسناک دید و از تنها خوابیدن در اتاقش به وحشت افتاد من شب ها به اتاق او می رفتم ، کم کم همه ی وسایلم را بردم آنجا و توی اتاق قبلیم فقط کتاب ها و جزوه های قدیمم مانده بودند . همه را چپاندم زیر تخت و باقی وسایلم را هم سعی کردم کنار هم بگذارم تا جای کمی بگیرد .

خانواده ی سعادت از دوستان خانوادگیمان بودند که در اهواز زندگی می کردند ؛ دو دختر داشتند و یک پسر ، هانیه دختر بزرگشان ازدواج کرده بود و انگارقرار نبود با خانواده اش بیاید . حامد چهار سال از من بزرگتر بود – پسر فوق العاده ای بود ، مودب و خوش اخلاق – و هلیا که همسن محبوبه بود . عید پارسال به دعوت آنها ما رفتیم اهواز ، علیرغم گرمی هوا ، به خاطر مهمان نوازی بیش از حدشان خیلی خوش گذشت ، اهواز جای دیدنی زیادی نداشت ولی حامد هر شب ما را می برد بیرون و توی خیابان می گرداند ، شب که می شد عالم و آدم می ریختند توی کیانپارس ، یا اینکه می رفتیم کنار کارون ...

اسم کارون تمام بدنم را داغ کرد ، با این وضعی که پیش آمده بود با ارس باید چکار می کردم؟

چقدر حلال زاده بود ، درست همان لحظه گوشیم زنگ خورد و ارس بود . اول نمی خواستم جواب بدهم ولی ول کن نبود .

– بله ؟

– سلام خانم ! احوال شما ؟ بهتری ؟

این بشر انتظار داشت من تا ابد مریض حال باشم ؟

– سلام ، طبق شمارش من این ششمین باره که از من می پرسید بهترم یا نه ؟

ارس خندید : بالاخره یه بهانه برای زنگ زدن باید داشته باشم .

داغ شدم و حرفی نزدم ولی ارس کوچکترین مشکلی نداشت : داشتی چکار می کردی ؟

– اتاقمو تمیز می کنم !

– خونه تکونی ! آره ؟ به قول خودت کار خدا پسندانه ایه ، یه وقت دلتو نتکونی ، من بیفتم بیرون ، یادت بره بذاریش سر جاش !

– تو خونه تکونی فقط چیزای به درد نخورو می ریزن دور !

– پس من به درد بخورم ؟ یعنی تا وقتی که مشکل کارون و محمد حل نشده من در خور توجه ام ، نه ؟

حس کردم رنجیده ، سعی کردم از دلش در بیاورم : نخیر ، شما همیشه در خور توجه این ، به خصوص از نظر خانواده ی من ، مهری همیشه ...

پرید وسط حرفم و گفت : نظر خانواده ات مهمه ، ولی نه به اندازه ی نظر تو !

– من ... خوب ... واقعا انتظارشو نداشتم ، امروز خیلی غافلگیر شدم ... نمی دونم چی بگم ...

– لازم نیس چیزی بگی ، حداقل الان ... حالا حالاها فرصت داری فکر کنی ... البته به شرطی که نتیجه ی فکرات به نفع من باشه !

اگه که نه ، همین الان بگو !

زد به سرم و قطع کردم . مغزم جوش آورده بود ... احساس می کردم از گوشم بخار می زند بیرون ، مثل اینکه خوب درک می کرد ، فقط sms زد : شب به خیر !

همین ، نفس راحتی کشیدم و روی تختم افتادم . دوباره گوشیم زنگ خورد ، این بار مهری بود ، نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم : بله ؟

– سلام عزیز دلم ، چه خبرا ؟

با کنایه گفتم : خبرا پیش شماس ، اینطور که فهمیدم این چیزی که من امروز شنیدم شما خیلی وقته می دونی !

مهری خندید : بالاخره بت گفت ، آره ؟ وقتی با چشم و ابرو گفت تنهاتون بزارم فهمیدم تصمیم گرفته بت بگه ، خوب حالا چه حسی داری ؟

خیلی سخت بود که بخواهم با کسی درباره ی حسی که برای خودم هم ناشناخته بود حرف بزنم ، تازه مهری از مشکل محمد و کارون هم خبر نداشت ...

دوباره روی تخت دراز کشیدم : نمی دونم مهری ، باور کن نمی دونم ... انتظارشو نداشتم .

– ولی من فهمیده بودم ، همون شب یلدا ، رفتارش با تو یه جوری بود ... بهت نگفتم چون فکر می کردم به نظرت مسخره میاد ، یا حتی عصبانی شی ! ولی الان می بینم اینطور نیسی !

داشت غیر مستقیم می گفت من خوشم آمده ، مهری چه می دانست که من به ارس نیاز داشتم و نباید او را می پراندم ...

خواستم بحث را عوض کنم : واسه چهارشنبه سوری بیاین اینجا ، باشه ؟ به مهرداد بگو ترقه نگیره فقط از این فشفشه ها ! یه آتیش بازی راه بندازیم دیدنی ، میدونی عمو حمید میاد ؟ حامد پایه ی این برنامه هاس !

بعد از کلاس همراه نغمه رفتم خوابگاه ، افسانه داشت با شوق و ذوق وسایلش را جمع می کرد که رسیدیم . اتاقشان بازار شام بود ، هر چیزی را می دید استخاره می کرد ببرد یا بگذارد ، ولی نغمه یک ساک کوچک داشت ، کتاب هم نمی برد ، می گفت عروسی پسرخاله اش است و امکان ندارد وقتی برای درس خواندن بگذارد .

من به زور گوشه ی تخت نغمه جایی برای نشستن پیدا کردم و گفتم : NG تلاشتو بکن ! شاید تو این عروسی تونستی یکیو تور کنی !

نغمه خندید : بیشتر فامیلن ، نمی خوام با فامیل ازدواج کنم .

افسانه کیف لوازم آرایشش را گذاشت توی کیف دستیش و گفت : زهرمار ، این روزا همه دارن با فامیل ازدواج می کنن ، حداقل دیده شناختن !

من چشمک زدم : اینا همش حرف افسانه ، اگه ندیدی وقتی برگرده یه حلقه دستشه !

نغمه پوزخند زد : خواب دیدی خیر باشه ، فال من ۲۴ سالگی در اومد .

حیرت کردم : فال ؟ چه فالی ؟ چطوری ؟

چشم های افسانه برق زد : بیا واسه تو هم بگیرم !

نغمه هم هیجانزده شد : برو حلقه ی شیدا رو بگیر !

افسانه با عجله از اتاق بیرون رفت و نغمه هم یک لیوان برداشت و تا نصفه آب ریخت و رو به من گفت : یه تار مو بکن !

– چی ؟

نویسنده: لی لی تیگزاد

افسانه هم برگشت و دست دراز کرد طرف من : یه مو از کله ات بکن !

- بی خیال !

- بده بابا ، نمی میری !

ناچارا تار مو را کندم و دادم دستش ، حلقه را به تار مو گره زد و توی لیوان آب نگه داشت ، چنان تمرکز کرده بود انگار داشت عمل قلب انجام می داد .

آمدم حرف بزنم که نغمه نگذاشت ، هر دو زوم کرده بودند به حلقه و هر برخوردش به لیوان را می شمردند . بالاخره تمام شد و افسانه با پیروزی گفت : ۲۱ !

- چی ؟

نغمه این را گفت و با سوءظن مرا نگاه کرد : یعنی تا ۴ ماه دیگه تو شوهر می کنی ؟ نکنه خبریه؟

فورا ارس را به یاد آوردم ولی این غیرممکن بود ، زورکی خندیدم : نه بابا ، اینا خرافاته ، چرا جدی می گیرین ؟

- ولی واسه شیدا که گرفتیم دقیقا ۲۲ شد .

- خوب ، آدم به هرچی اعتقاد داشته باشه ، درمیاد . به این میگن قانون راز !

- پس تو باید تا ۴ ماه آینده عقد کنی ، منو دعوت کنیا !

از تخت پریدم پایین : دیوونه ها !

عیدیش را دادم ، با هر دو روبوسی کردم ، آرزو کردم سال خوشی داشته باشند و بیرون آمدم ، علیرغم این که به این چیزها اعتقاد نداشتم فکرم را مشغول کرده بود .

خانواده ی سعادت همان شب رسیدند ، حامد که تمام راه را رانندگی کرده بود ، شام نخورده گرفت خوابید . محبوبه هم با هلیا - که انگار تمام راه را خوابیده بود - تا بوق سگ داشتند حرف می زدند و سرم را بردند . نزدیک صبح بود که خوابم برد . ساعت ۱۰ مامانی بالای سرم آمد و با توپ و تشر بیدارم کرد . با سخنرانی پیوست که دختر بزرگی شده ام و نباید تا این وقت بخوابم و الان آبرویم پیش عالم و آدم می رود ...

بالاخره با این حرفها بلندم کرد ، اگر مامانی آنجا نبود یک سطل آب سرد روی سر این دو تا جلاد از خدا بی خبر می ریختم که

خودشان در کمال آسودگی هنوز خوابیده بودند .

خمیازه ای کشیدم و رو به مامانی گفتم : چیکارم داری ؟ نهار که قرار بود از بیرون بیارین !

– زشته که تا لنگ ظهر بخوابی ! الان آقاجونت از مغازه میاد تو هنوز جات پهنه !

از نظر من بی ربط بود ولی حوصله ی جر و بحث با مامانی را نداشتم ، آمدم پایین ، فقط خاله پری آنجا بود که با شایا حرف می زد ، شایا هم که به شدت آماده بود خودش را برای غریبه ها لوس بکند ، داشت شیرین زبانی می کرد . به خاله پری سلام کردم و رفتم به طرف آشپزخانه که معصومه توپید بهم : یه دستی به سر و صورتت می کشیدی ، این چه قیافیه ؟

– تازه از خواب بیدار شدم خب !

– خاک عالم ، تا الان خواب بودی ؟ این بچه از ساعت ۷ بیداره !

– بچه ی تو کلا خواب نداره ، به من چه ؟

– یاد بگیر ، حالا برو یه شونه به اون موهات بکش ، الان بقیه میان .

– مگه خونه نیستن ؟

– عمو حمید با آقاجون رفته ، حامد هم رفته حمام !

برای نهار تقریبا همه آمدند ، سر نهار بود که فهمیدم قرار است برای عید برویم مشهد ،حامد که کلا عاشق سفر بود به هر ضرب و زوری که شده عده ی کم مخالفان را راضی کرد . زبانی داشت که مار را از سوراخ می کشید بیرون ، در تمام مدتی که حامد داشت با آقاجان حرف می زد متوجه نگاه های دزدانه ی مامانی به محمد شدم ، می دانستم که دلش می خواهد کارون هم با ما بیاید ولی جرات ندارد به محمد بگوید ؛حداقل جلوی بقیه ! با اینکه محمد اهل پرخاش نبود معمولا کسی در مورد مسائل خصوصیش دخالت نمی کرد چون مثل سنگ می ایستاد و فقط گوش می داد ، معمولا خودش تصمیم می گرفت و آقاجان هم دربست به او اطمینان داشت ، به خصوص که قبل از هرکاری با آقاجان مشورت می کرد .

زیاد حوصله ی جمع را نداشتم ، فکرم به شدت درگیر بود ، نمی توانستم حواسم را جمع و جور کنم ، بلند شدم که ظرف ها را جمع کنم ، تازه متوجه شدم حامد در حین مخ زدن ، بشقاب های اطرافش را تمیز کرده و روی هم گذاشته بود ، حالا هم داشت سبزی ها را در یک ظرف می ریخت و همچنان با محمد حرف می زد ، خنده ام گرفت ، یک بار قبلا به او گفته بودیم « کدبانو » که خندید

؛ اصولا نظم بخشیدن توی وجودش بود ، ناخودآگاه سعی می کرد همه چیز را مرتب کند .

من که دست دراز کردم بشقاب های جلویش را بردارم ، صحبتش را برید و از من تشکر کرد . از این خصوصیت حامد خیلی خوشم می آمد ؛ اینکه حواسش به همه جا بود و به کوچک و بزرگ اهمیت می داد .

خودم را به یک کتاب سرگرم کرده بودم که سر و کله ی محبوبه و هلیا پیدا شد ، محبوبه لبه ی تخت نشست : میگم ها مرضیه جان !

صاف نشستم : بسم الله الرحمن الرحیم . ادامه بده !

مثل اینکه با کفش جدیدش مشکل داشت و می خواست آن را عوض کند ، می دانستم کار از کجا خراب است . همین که کفش هلیا را دید چشم هایش برق افتاد . یا می خواست مثل آنها را بخرد یا حداقل رنگ سفید کفش خودش را بردارد ، من هم باید می رفتم با مغازه دار چانه می زدم : باشه ، ولی کشش نمیدیا !

– نه ، بریم هلیا !

نزدیک عید بود و چهارشنبه سوری ... از تعداد زیاد جمعیت کلافه شده بودم و هلیا گیر داده بود که روسری ببیند ، تقریبا هزار و یک روسری را امتحان کرد ولی از هیچکدام خوشش نیامد. می دانستم مامان به خانواده ی کیانی زنگ زده و خواسته آن شب بیایند خانه ی ما ، از آن طرف خودم هم به مهری و مهرداد گفته بودم بیایند . اگر ما نمی رفتیم و مهمان ها می آمدند عواقب بدی پیش رویمان بود . این پا و آن پا کردم : هلیا ، انتخاب نکردی ؟ اون بنفشه خیلی خوب بودها !

هلیا دهانش را کج کرد : بنفش رنگ پارساله ! بریم طبقه ی بالا رو هم ببینیم ؟

لبخند گل و گشادی زد و با حالت آدم خر کنی نگاهم کرد و من هم بلافاصله خر شدم ... مثل اینکه هلیا در این کار استاد بود .

بالاخره رحمت خداوند شامل حال ما شد و هلیا یک روسری را پسندید . دست او را گرفتم و با عجله از پله ها پایین دویدیم .

– مرضیه جون چی شده ؟

– هیچی ، (سر خیابان ایستادم و زل زدم به ماشینها ، برای نمونه هم یک تاکسی پیدا نمیشد ، نالیدم) ایوای من ، تو این شلوغی ، ماشین از کجا بیاریم ؟

هلیا دستم را کشید : ماشین اومد !

با تعجب برگشتم عقب و حامد را دیدم که برایمان دست تکان داد .

– هلیا تو زنگ زدی به حامد ؟

هلیا شانه بالا انداخت : نه خودش زنگ زد ، وقتی گفتم هنوز بیرونیم پرسید کجاییم بیاد دنبالمون .

این را گفت و با خوشحالی در عقب را باز کرد و با محبوبه نشستند عقب ، هاج و واج ماندم ، یک جا بیشتر برای من نبود . در جلو را باز کردم و نشستم : سلام آقا حامد ! راضی به زحمت شما نبودم !

حامد مثل خواهرش لبخند زد : اختیار دارین ، من خواهرمو می شناسم . احتمالا تمام مغازه های تهران شما رو چرخونده !

هلیا جیغ زد : داداشی آدم فروش ! من باید اونقدر بگردم تا چیزی رو که می خوام پیدا کنم .

من آنقدر خسته بودم که حوصله نداشتم بگویم همان مغازه ی اول هم این روسری را داشت .

هلیا گفت : آهنگ بزار داداشی !

حامد که تمرکز کرده بود راهش را در آن شلوغی پیدا کند ، گفت : خودت بزار !

هلیا هم خودش را کشید جلو که میان CD ها آن را که می خواست پیدا کند . در این بین چند بار هم دستش به چشم و چار من و حامد خورد ، مدام می گفت :ببخشید .

بالاخره حامد اعتراض کرد : بسه دیگه هلیا ، تا بلایی سر مرضیه و من نیاوردی برو عقب (رو کرد به من و با حالت ملایمتری گفت) ببینید چی میخواد براش پیدا کنید .

قربان آدم چیز فهم ، بالاخره در آن شلوغی CD را پیدا کردم و گذاشتم . تماما آهنگ های رپ و تند ، محبوبه و هلیا جیغ می زدند و با آن می خواندند ، حامد به من نگاه کرد و خندید : بچه ان دیگه ، دلشون به همین چیزا خوشه!

لبخندی زدم و دهانم را که تا آن لحظه همراه آهنگ زمزمه می کرد ، بستم . نمی دانم قضیه چه بود که من در حضور حامد حس می کردم از آن چیزی که هستم بزرگتر و خانمتر و متینترم . با اینکه با خود عادیم فرقی نداشتم ولی برعکس اینکه جلوی مثلا مهرداد جیغ و ویغ می کردم ، شکلک در می آوردم یا بهانه می گرفتم پیش حامد سنگین و موقر نشسته بودم و اگر حرفی می زد با متانت و یک لبخند ملیح جوابش را می دادم .

نزدیک خانه که شدیم ماشین هایی را دیدم که توی کوچه پارک بود ، از بین آنها ماشین ارس را تشخیص دادم و همینطور خودش

را که داشت از ماشین پیاده میشد ، ترسی به دلم راه یافت ، نکند مرا ببیند؟ آنجا ، کنار حامد ... که نمی شناختش !

حامد نگه داشت و ارس از صدای ماشین سرش را برگرداند و مرا دید ، جا خوردن را توی چشم هایش دیدم با این حال صورتش تغییری نکرد ، با دستپاچگی به سرعت از ماشین پیاده شدم و به سمت خانه رفتم : سلام !

قبل از آنکه جوابم را بدهد ، حامد رسید پشت سرم : کیفتو جا گذاشتی !

کیفم را به سمتم گرفته بود ، آن را با دستی لرزان گرفتم : مرسی ، آقا حامد ، ایشون آقای کیانی هستن ، برادر خانم محمد !

حامد با خوشرویی ذاتیش با او سلام علیک کرد و من که همه چیز در ذهنم به هم ریخته بود ، با عجله به سمت خانه رفتم و از پله ها بالا دویدم ، خودم را به اتاقم رساندم و در را محکم بستم و پشت در ایستادم ، قلبم محکم می زد و نفس نفس می زدم ، من که کار بدی نکرده بودم پس چرا اینقدر می ترسیدم ؟ با پریشانی دستم را روی پیشانی گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم . من که مسئول ذهن ارس نبودم ، به سمت آینه رفتم ، رنگم پریده بود ، انگار آن تصویر در آینه هم داشت مرا سرزنش می کرد ولی ... من که تقصیری نداشتم ، کار خلافی نکرده بودم . مداد را برداشتم و پشت چشمم یک خط سبز کشیدم ، این باعث می شد سعی کنم بر اعصابم مسلط باشم ، در به شدت باز شد ، محبوبه دوید توی اتاق : تو اینجایی ؟ مامانی گفت زود بیا !

کیفش را پرت کرد روی تخت و من قوطی ریملم را برداشتم ، در حالی که دستم می لرزید فرچه را به مژه هایم کشیدم : باشه !

محبوبه در میان لباس هایش جستجو می کرد : کارون هم اومده ، با برادرش !

مژه هایم را به هم زدم و خط سیاهی روی پلکم افتاد ، با انگشت آن را پاک کردم : الان کجاست ؟

– توی هال بود ، داشت با خاله پری حرف می زد .

صدای زنگ در آمد و محبوبه آخرین دکمه ی لباسش را بست : عمه اینان !

این را گفت و به طرف من آمد ، گوشواره هایش را به سمتم گرفت ، با بدبختی آنها را به گوشش آویختم ، مدام حلقه از دستم در می رفت . با دست به پشتش زدم : برو ، منم الان میام .

رژ لبم را که برداشتم ، چشمم به چشم های توی آینه افتاد ، از خودم خجالت کشیدم ، برای چه این کارها را می کردم ؟ جز این که می خواستم در نظر ارس بهتر باشم ؟

قوطی رژ را پرت کردم روی میز ، صدای مامانی از پایین می آمد که مرا می خواست ، با عجله شالم را پوشیدم و از اتاق بیرون

رفتم : بله ؟

مامانی عصبانیتش را بیشتر با حرکات چشم و ابرو نشان داد و گفت : دیر که اومدی ، از اون موقع هم رفتی تو اتاق ، بیا دیگه !

کارون را دیدم که داشت با خاله پری حرف می زد و همزمان موهای شایا را با گیره های رنگی می بست . به طرف او رفتم و صمیمانه تر از همیشه با او سلام علیک کردم ، من از رفتار گذشته ام پشیمان بودم ولی چیزی در ذهنم نهیب می زد که لابد کارون که جریان من و ارس را می داند ، الان فکر می کند دارم خودم را برایش عزیز می کنم ... تمام تنم داغ شد و نفهمیدم چه می گوید .

بادستپاچگی از او فاصله گرفتم و به آشپزخانه رفتم ، مامانی می خواست آن شب یک عالمه آش رشته درست کند ولی خبری از قابلمه ی آش نبود ، معصومه داشت سمبوسه سرخ می کرد . ذوق زده به طرف او رفتم : جانمی جان ، خاله پری سمبوسه درست کرده ؟

معصومه که از ایستادن کنار اجاق ، گرمش شده بود پرخاش کرد : انگار من دارم درست می کنما !

از گردن او آویختم : دستت درد نکنه خواهری ، ولی یعنی آش بی آش ؟

معصومه حواسش را معطوف کرد به سمبوسه ها : تو حیاط گذاشتش ، بشقاب ها رو از کابینت در بیار یه آب بزن !

خم شدم که بشقاب ها را بیرون بیاورم ، همزمان تعداد مهمان ها را شمردم و بعد گفتم : مسی ، شما هم میاین مشهد ؟

معصومه از اجاق فاصله گرفت که توی تابه روغن بریزد : نمی دونم ، من که دلم می خواد ولی هر چی فرهاد بگه ، اگه به زور بیارمش اوقاتمونو تلخ میکنه !

روی کابینت آشپزخانه نشستم و مشغول دستمال کشیدن بشقاب ها شدم : یعنی به خاطر تو و شایا هم راضی نمیشه بیاد ؟ (معصومه شانه هایش را بالا انداخت) چه بد ! من که اجازه نمیدم شوهرم باهام اینطور رفتار کنه ، اصلا باید همه چی اونی باشه که من میگم .

معصومه فاصله اش را با من کم کرد : حرف زیادی نزن ، مواظب رفتارت و حرفات باش ، یه بوهایی میاد .

برق از کله ام پرید ، یعنی ارس به بقیه هم گفته ؟

با وحشت خودم را زدم به آن راه و گفتم : چه بوهایی ؟

معصومه یک ابرویش را بالا برد و کله اش را به سمت هال کج کرد : خاله پری بدش نمیاد تو عروسش بشی !

یا حضرت عباس ! این دیگر چه بود ؟

تلاش کردم به شوخی برگزار کنم ، با لبخند نصفه نیمه ای گفتم : چی میگی ؟

– سر شب که داشت حامدو می فرستاد دنبال شما ، مشکوک میزد .

– وا ! خوب اومد دنبال خواهرش !

– باور نکن ولی به نظر من یه خبرایی هس ، در هر حال حواست به رفتارت باشه ، حامد پسر خیلی خوبیه ، باید از خدات باشه !

برایش شکلک درآوردم : اون باید از خداش باشه !

این را گفتم ولی از آشپزخانه که بیرون می آمدم توی ذهنم حامد و ارس را با هم مقایسه می کردم ، چقدر خوشبختیم که توی پیشانی نوشته نمی شود به چه فکر می کنیم .

با اینکه مهمانان زیادی نداشتیم حیاط خیلی شلوغ به نظر می رسید ، اول با عمه هایم سلام و احوالپرسی کردم ، با آقاجان و عمو حمید ، فرهاد و شوهر عمه فخری ، به پسرها فقط سلام کردم ولی حال علی را که آمده بود مرخصی پرسیدم ، طفلک چقدر لاغر و آفتاب سوخته شده بود . محبوبه و زهرا هم لبه ی حوض نشسته بودند و نقشه می کشیدند که مدرسه را از آن روز به بعد تعطیل کنند . رفتم پیش قابلمه ی آش که مامانی و مهری آنجا ایستاده بودند ، مهری به من که نگاه می کرد ته چشم هایش طعنه ای بود که مرا خجالت زده می کرد . مامانی بشقاب ها را ازم گرفت و شروع کرد به آش ریختن ، طولی نکشید که همه آنجا جمع شدند .

محمد و مهرداد کف تراس زیرانداز پهن کردند و همان جا نشستیم ، با مهری حرف می زدم که صدای حامد را شنیدم ؛ حامد در تعریف دستان استاد بود ، ماجراهای نابی تعریف می کرد که کلی باعث خنده می شد ، من هم از آن فاصله گوش می دادم ، حامد با آب و تاب تعریف می کرد : چند سال قبل که دانشجو لیسانس بودم ، گاهی می رفتم خوابگاه پیش دوستام ، از اون سمتی که من می رفتم خوابگاشون تو لشکر بود ، اونجا هم ملت بساط پهن می کردند و یه بازارچه کوچیک بود ، من یکی دوبار که دقت کردم دیدم یکی بالای یکی از سبدای کلمش نوشته کلم مهندسی ! مثلا بقیه کلما ۴۰۰ تومن قیمتش بود کلم مهندسی کیلویی ۶۰۰ تومن بود . از خانمه پرسیدم قضیه کلم مهندسی چیه ! نگو اینا می رفتن تو دانشگاه چمران کلمایی که بچه های کشاورزی می کاشتن می کندن و می آوردن واسه فروش ! خیلی با پز و افاده اسمشم میذاشتن مهندسی !

علیرغم میلم نخندیدم ، نمی خواستم بفهمند به حرفهایشان گوش می داده ام ، چقدر زندگی سخت شده بود ، قبل از این به راحتی در جمع پسرهای فامیلمان می نشستم و باهاشان حرف می زدم ولی حالا ... ناخودآگاه متوجه شدم در هر حرکتم نگران برخورد ارس هستم ، با اینکه او زیاد حواسش به من نبود ، او و مهرداد با علی و عارف کل انداخته بودند سر مسابقه ی استقلال و پرسپولیس ، آهی کشیدم و سرم را چرخاندم ، تازه فهمیدم مهری به من خیره شده بوده ، به آرامی گفت : چقدر بزرگ شدی مرضیه !

شنیدم ولی معنای حرفش را نفهمیده بودم : چی ؟

جوابم را نداد ، بلند شد و رفت داخل . مامانی هم مرا پشت سر او فرستاد چای بیاورم . توی آشپزخانه معصومه داشت غر می زد که همه آش خورده اند و سیر شده اند و هیچکس سمبوسه نمی خورد . من کنار پنجره ایستادم و گفتم : وقتی بچه بودیم بچه ها می گفتن اون چیه که اگه یه بوسه ازش بگیری سمش می مونه؟

مهری خندید ولی معصومه دهن کجی کرد : بیمزه !

– گفتم که بچه بودیم ، خیالت راحت مسی ، یه دونه اشم نمی مونه ، اینا هنوز جا دارن .

از بالای ظرف یک سمبوسه برداشتم که بخورم ، از پنجره کارون و محمد را زیر نظر گرفتم ، محمد گوشه ای نشسته بود و با حامد حرف می زد اصلا هم اهمیتی به کارون نمیداد که کمی آن ورتر داشت با شایا بازی می کرد ، نمی دانستم حق را باید به چه کسی بدهم ، محمد حق داشت که از کارون بابت پنهانکاریش ناراحت باشد ولی این درست نبود در جمع این طور به او کم محلی بکند ، آهی کشیدم که معصومه متوجه شد : چیه ؟ واسه چی آه می کشی ؟

ذهنم به فعالیت افتاد و گفتم : امروز یه جفت کفش اسپرت دیدم ، یه لنگش صورتی بود یه لنگش نارنجی ، بعید می دونم مامانی اجازه بده من یه همین چیزی بخرم .

مهری به خنده افتاد ولی معصومه با تاسف نگاهم کرد : اندازه لاک پشت سن داریا ! خودت روت میشه همچین چیزی بپوشی ؟

لقمه ی آخر سمبوسه را هم به دهان گذاشتم : بدم نمیاد ، فقط بدیش اینه که خیلی جلب توجه میکنه !

معصومه سرش را با ناامیدی تکان داد : تو درست بشو نیستی ، بریم بیرون دیگه !

من هم سینی چای را گرفتم دستم و پشت سرشان راه افتادم .

همانطور که حدس می زدم از سمبوسه ها به شدت استقبال شد ، البته بیشتر از طرف پسرها ، گاهی اوقات فکر می کردم پسرها یک معده ی دیگر هم در پک و پهلویشان پنهان کرده اند که تا این حد ظرفیت دارند ، همانطور که داشتند درباره ی فوتبال و بنزین و galaxy سامسونگ حرف می زدند کلک سمبوسه ها را کندند . من کلا در آن جمع غریب افتاده بودم ، مامانی و بقیه ی خانمها یک طرف ، آقاجان و عمو حمید و شوهر عمه فخری یک طرف ، پسر ها هم که برنامه ی خودشان را داشتند ، محبوبه و زهرا و هلیا هم طبق معمول پچ پچ می کردند و چیپس می خوردند ، معصومه شایا را برده بود بخواباند و مهری و کارون داشتند با هم حرف می زدند . من واقعا از دل گنده ی مهری در عجب بودم ، درست است که این حرف هیچوقت در جمع عنوان نشده بود ولی بعید می دانستم در ذهن خودش هم به این قضیه فکر نکرده باشد ، نباید به راحتی بتواند با کارون کنار بیاید . اگر کارون بیاید و بگوید مادرش فلان دختر را برای ارس در نظر گرفته کلی باعث حسادت و ناراحتی من خواهد بود ... ایوای ! با ترس و وحشت به اطرافم نگاه کردم ، خدا رو شکر که کسی شریک فکرهایم نبود ، واقعا که جوگیر بودم !

مهرداد رفت و فشفشه های رنگیش را آورد ، ارس هم بلند شد و رفت بیرون ، نکند برود ؟

ارس برگشت ، یک عالم چیز در دستش بود که خودش می گفت فانوس است ، جنس نرم و نازکی داشتند ، شبیه بالون بود ولی کوچکتر ، مثل اینکه تویش روشن میشد و به هوا می رفت .

همه کلی شوق و ذوق داشتند که یکی بگیرند ، ارس می گفت باید قبل از فرستادنش آرزو کنی ، بیشترش را به دخترها داد ، من که جلو نرفتم ، مهری یکی هم برای من گرفت ، خودش به همه کمک کرد تویش را روشن کنند و بفرستنش هوا ! من با آن فانوس کاغذی قرمز رنگ گوشه ای ایستاده بودم و به آرزویم فکر می کردم ، صدایی مرا به خود آورد : شما نمی خواین بفرستینش بالا ؟

با دستپاچگی گفتم : چرا ... آره !

تلاش کردم ولی دست هایم می لرزید و او دید ، جلو آمد : بزارین کمکتون کنم !

مهری داشت به فانوس های توی آسمان نگاه می کرد ، رو به ارس گفت : برای خودتون نموند آقای کیانی !

ارس سرش را بلندکرد : عیبی نداره ، با مرضیه خانم شریک میشم ، ایرادی نداره ؟

لکنت گرفته بودم : نه ...

- خوب آرزو بکنید .

چشم هایم را بستم ، خدایا ! عاقبت محمد و کارون را به خیر بگذران !

فانوس از دستم جدا شد و به آسمان رفت ، چقدر هم بالا رفت ! ارس خندید : من فکر کردم دو تا آرزو سنگینش می کنه ولی انگار اینطور نبود .

من زل زدم به آن لکه ی قرمز روشن در تاریکی : قشنگه !

- امیدوارم به آرزوت برسی!

با خجالت از او فاصله گرفتم .

ارس و کارون زودتر از بقیه بلند شدند که بروند ، من و مامانی و معصومه تا دم در برای بدرقه شان رفتیم ، دم در تازه به صرافت افتادم که چرا پدر و مادرشان نیامده اند ؟ مامانی جلوی خودم به کارون زنگ زد و گفت همه شان بیایند . نکند آنها هم از کار کارون خجالت زده اند؟

صدای مامانی مرا به خود آورد : کارون جان با ما نمیای بریم مشهد ؟

- مشهد ؟ برای تعطیلات ؟

- نه همه اش ، از ۲۹ تا ۳ فروردین ، می خوایم سال تحویل اونجا باشیم .

- فقط خودتون ؟

- نه ، با خانواده ی سعادت ؛ معصومه هم هنوز مشخص نیس که بیاد .

نگاه ارس روی من ایستاد و من نگاهم را دزدیدم .

- خیلی دلم می خواد بیام مامانی ولی فکر کنم محمد هم نمی تونه بیاد .

- چطور ؟

- فکر کنم قراره بره شیراز ماموریت ، امروز اینطور فهمیدم ، شاید فرصت نکرده به شما بگه ، در هر حال خوش بگذره !

راست می گفت ، محمد نمی توانست همراه ما بیاید ، ولی فرهاد قبول کرد که بیاید .

شب قبل از اینکه بخوابم ارس sms زد : نمی تونم بگم نرو مشهد ! ولی قول بده مواظب خودت باشی ، بند کفشتو حتما ببند ، لطفا

اگه زنگ زدم جواب بده !

این دیگر چه موجودی بود ؟ از کجا می دانست نمی خواهم به تماس هایش جواب بدهم ؟ راستش این است که به خاطر رابطه ی فامیلی می ترسیدم اگر احیانا این رابطه به جایی نرسد بعدا تو رویش خجالت نکشم .

قرار شد جمعه برویم سمت مشهد ، تا آن روز خانواده ی سعادت یک سر رفتند کرج دیدن دخترخاله ی خاله پری .

مامانی به محمد گفت که کارون به خاطر او سفر مشهد نمی آید و محمد برآشفت ، حرف هایی زد که تهش این بود که چرا فقط در این سفر بود و نبود او اهمیت دارد ؟! من توی آشپزخانه ایستاده بودم و صدای ناراحت محمد مثل زنگ در گوشم صدا می کرد . محمد حرف هایش را تمام کرد وگفت به او ربطی ندارد ؛اگر مامانی می خواهد با عروسش برود خودش از او بخواهد . محمد که رفت مامانی به آشپزخانه آمد ، او هم عصبانی بود : موقعی که می خواست با این دختر ازدواج کنه دو پاشو کرده بود تو یه کفش که من اینو می خوام ، ما رو شرمنده ی اون دختر بیچاره کرد و اونی رو که می خواست گرفت ، حالا میگه من اگه می خوام خودم اصرار کنم . نمی فهمه که من به خاطر اون و زندگیش دارم تقلا می کنم .

این حرفها را می زد و در کابینت ها و یخچال را محکم به هم می کوبید ... و من این وسط ایستاده بودم با دهانی لرزان ، دلم می خواست کاری کنم که این وضعیت خاتمه پیدا کند ...

مهری زنگ زد و خواست با او بروم بیرون ، بهتر از این بود که توی خانه بنشینم و آنقدر فکر کنم تا دیوانه شوم ... مهری می خواست یک لباس بخرد ، با حوصله مغازه ها را می گشتیم تا چیزی که دوست دارد پیدا کنیم .

بیرون مغازه ایستاده بودم و لباس سرمه ی رنگی را نگاه می کردم که در ویترین گذاشته بودند ، اگر کارون از خر شیطان پیاده شد و ماند ، این لباس را برای عروسی محمد می گرفتم .

مهری کله اش را آورد بیرون و گفت : یه دقه بیا !

رفتم داخل که لباس موردنظر مهری را ببینم ، یک تونیک زرد رنگ بود که به نظرم مهری را رنگپریده نشان می داد ولی چیزی نگفتم .

– نظرت چیه ؟

– خوبه ، بد نیست .

نویسنده: لی لی نیکزاد

مهری به فروشنده گفت لباس را نمی خواهد و آمدیم بیرون .

– من تو رو با خودم آوردم که کمکم کنی ولی اصلا حواست اینجا نیس. بسوزه پدر عاشقی !

لبخند تلخی زدم ، درد من چه بود و مهری چه فکر می کرد ولی نمی توانستم بگویم . نمی شد مشکل محمد را همه جا جار بزنم . اگر محمد به این کم محلی و بداخلاقیش ادامه می داد حتما کارون طلاقش را می گرفت ، هیچکس به جز من از وکالتی که کارون به ارس داده بود خبر نداشت . دلم لرزید ؛ نکند کارون واقعا همچین قصدی داشته باشد ، همه چیز در مغزم به هم ریخت : مهری اشکالی نداره من زنگ بزنم به ارس بگم بیاد ببینمش ؟

مهری خندید : دلت براش تنگ شده ؟

– نه ، ناراحت نمیشی من نیمساعت باهاش حرف بزنم ؟ تنهایی ؟

– نه ، زنگ بزن !

ارس انگار هیچ کار دیگری نداشت که من تا گفتم بیاید قبول کرد . قرار شد او را در کتابفروشی پایین پاساژ ببینم .

مهری خندید و گفت :معمولا جاهای رمانتیکتری قرار میزارن . کتابفروشی خیلی جای روشنفکرانه ایه !

– اذیت نکن مهری ، می خوام واسه محبوبه کتاب بگیرم .

تا من داشتم دنبال کتاب مورد نظرم می گشتم ، ارس زنگ زد و گفت که رسیده ، مهری گفت که کتاب را پیدا می کند ؛ رفتم و ارس را همان ورودی کتابفروشی دیدم ، سرگرم حرف زدن با فروشنده بود ، با دیدن من لبخند زد و سلام کرد ولی من نه اهلش بودم و نه فعلا روحیه ی عاشقانه داشتم . جواب سلامش را دادم و همان کنار ایستادم .

ارس دست کرد توی جیب شلوارش : خوب ، با بنده چه امری داشتین ؟

واقعا چه می خواستم ؟ باز هم التماس کنم و به پایش بیفتم ؟

– خواهش می کنم آقای کیانی ! یه کاری بکنین کارون بمونه ! حاظرم هر کاری بگین بکنم .

قیافه ی ارس رنگ ناامیدی به خود گرفت و گفت : بازم ؟ تو غیر از این هیچ فکر و خیالی نداری ؟

خدای من ! چقدر به نظرش ساده و کم اهمیت بود ، چیزی که اینقدر اعصاب و روان مرا به هم ریخته بود ، زیاد او را به فکر وا نمی داشت . با رنجش گفتم : چیز کمیه ؟ زندگی برادرمه ! مثلا اولین عید بعد از عقدشه ، ولی خوشحال که نیس هیچی ، ناراحت و

دلگیر هم هس !

– این زندگی محمده ، مرضیه ! درگیرش نشو .

حرفش به نظرم غیر منطقی آمد : محمد برادر منه ، نمی تونم نسبت بهش بی تفاوت باشم . باور کن وقتی می بینم که چطور پر پر می زنه دلم می خواد کور بشم و نبینمش!

– واقعا که مسخره اس !

این حرف و همینطور لحن تمسخرآمیزش عصبانیم کرد ، با ناراحتی از او رو برگرداندم و از مغازه خارج شدم . با عجله دنبالم دوید : مرضیه ! ببخشید ! مرضیه !

ولی اهمیتی ندادم ، سیل اشک از چشمم راه افتاده بود ، ارس تنها کسی بود که می توانستم در مورد ناراحتیم با او حرف بزنم ولی او هم اهمیتی به این موضوع و شاید هم من نمی داد ، اگر قرار بود به ناراحتی من بی اعتنا باشد چه فایده ای برایم داشت ؟

مهری هم از کتابفروشی بیرون آمد : چی شد ؟ شما دو تا چتونه ؟

حالا من ایستاده بودم ، ولی پشت به ارس ؛ صدایش را شنیدم که به آرامی گفت : من حرفی زدم که ناراحت شد .

مهری به طرف من آمد و وقتی صورت خیسم را دید حیرتزده شد : آقای کیانی ، شما منتظر باشین بهتون زنگ می زنم .

مهری مرا کشان کشان برد توی کافی شاپ و نشاندم . من لیوان آبم را خوردم و دماغم را بالا کشیدم .

– یهو چی شد ؟ شما که زیاد حرف نزدین !

– اون مسخره ام کرد.

– از ارس بعیده ، مطمئنی همچین منظوری داشت ؟

– مهری ، من معنی رفتار بقیه رو می فهمم . اون حق نداره اینطور با من رفتار کنه !

نمی توانستم به مهری بگویم با ارس چکار دارم و او چطور جوابم را می دهد . دوباره فین فین کردم و مهری با جدیت براندازم کرد : مرضی تو دختر کم سن و لوسی نیسی ، نباید از علاقه ی ارس به خودت سوءاستفاده کنی و بچه بازی دربیاری .

با تعجب نگاهش کردم ، مهری چطور درباره ی من فکر میکرد ؟ ولی قبل از آنکه چیزی بگویم ، ادامه داد : خیلی خانمانه باهاش حرف بزن ! اگه باهاش مشکلی داری قبل از اینکه قضیه جدی بشه تصمیمتو بگیر . هر چند ارس به نظر من پسر خیلی خوب و

ایده آلیه !

– برش دار ، مال تو !

این را گفتم و دماغم را چین دادم ، مهری خندید : منظورم این نبود کوچولوی بی ادب ! درسته که من موافق ازدواج تو به این زودی نیسم ولی به نظرم ارس چیزی نیس که راحت ازش بگذری . حالا من بش زنگ میزنم بیاد و تو باید قول بدی رفتار بهتری داشته باشی .

شانه هایم را بالا انداختم و مهری به ارس زنگ زد ، خودش هم رفت دنبال نخود سیاه !

ارس خیلی زود پیدایش شد ، قیافه اش به شدت نادم و پشیمان بود ، آنقدر که خنده ام گرفت ، رو به رویم نشست و زل زد به دست هایش . خیلی دلم می خواست بخندم ولی می ترسیدم برنجد ، بالاخره با صدای خشکی گفت : معذرت میخوام مرضیه ! (سرش را بالا آورد) با توجه به اینکه از علاقه ات به محمد خبر دارم نباید مسخره ات می کردم .

تایید کردم : درسته !

– ببخشید ، می بخشی دیگه ، نه ؟

– آره ، به شرطی که همه چی درست بشه !

– چند بار بگم باید صبور باشی ؟ ولی تو انتظار داری همه چی یهو درست بشه !

– اون شب رفتارشونو ندیدی ؟ انگار نه انگار که زن و شوهر هستن ، اصلا رابطه ی خوبی ندارن .

ارس سرش را تکان داد : این به خودشون مربوطه ، من بت میگم که همه چی درست میشه ، فقط به زمان احتیاج هس ، خیلی زود می فهمی که چقدر اشتباه کردی .

قبل از آنکه فکر کنم از دهانم پرید : اگه رابطه ی محمد و کارون خراب بشه ، قضیه من و شما رو حتی نمیشه مطرح کرد .

بلافاصله پشیمان شدم و چشم های ارس برق زد ، دنبال راه فراری بودم که ارس گفت : پس چطوره تا خراب نشده مطرحش کنیم ؟ که اگه اتفاقی افتاد ما این وسط ضربه نخوریم ...

اعتراض کردم : حرفشم نزنین ! ما که الان مهمان داریم ، بعدشم میریم سفر ، فعلا ...

– اتفاقا در مورد همین سفر و البته مهمونتون ...(با دقت مرا نگاه کرد) اگه بگم احساس خطر می کنم چه جوابی میدی ؟

به یاد حرف معصومه افتادم ولی خودم را زدم به آن راه و گفتم : میگم که مسخره اس !

– امیدوارم ؛ در مورد مهرداد رازمو بهت نگفته بودم ولی حالا که تو از همه چیز خبر داری توقع دارم اگه امیدی نیس زودتر تکلیفم مشخص بشه ! نمی خوام بیشتر از این فرو برم .

– جوری حرف می زنی انگار لجنه !

ارس خندید و دستش را پشت صندلی گذاشت : نه ، رویاس !

غرق خجالت شدم ، عجب افتضاحی بود ، برای چنین چیزی اصلا آماده نبودم !

– چرا من ؟

– بله ؟

– چرا منو انتخاب کردی ؟ دلیلش چی بود ؟

ارس فنجانش را می چرخاند و تمرکز کرده بود : نمی دونم ، یهو پیش اومد ، بار اول که دیدمت ازت خوشم اومد ، رفتارت برام تازه بود ، متفاوت بودی ، خیلی بچه و خالص ! با اینکه فکر می کردی پنهون می کنی کاملا مشخص بود از ازدواج محمد راضی نیستی و از ما خوشت نمیاد . دوست داشتم ببینمت ، کلی از رفتارات و واکنشات تفریح می کردم . ولی اولین بار که فهمیدم واقعا ازت خوشم میاد شب تاسوعا بود که دم هیئت ایستاده بودیم ، وقتی باهات تنها بودم حس خوبی داشتم ، انگار اصلا غریبه نبودی ، فرداش که پات ضرب دید ، خیلی نگرانت بودم برام مهم بودی ، تا دوسه روز با خودم درگیر بودم تا اینکه نتونسم تحمل کنم و زنگ زدم خونه اتون البته به این بهانه که با محمد کار دارم ، یادته ؟ بعد که فهمیدم با آبان هم دانشکده ای هستی بش سپرده بودم مواظبت باشه و هرکاری می کنی بهم خبر بده نه اینکه تو رو بپاد ، فقط می خواستم قبل از اینکه حسابی گرفتار بشم بدونم چقدر شانس دارم. خیلی دلم می خواست صاف و پوس کنده با پدرت حرف بزنم ولی شرایطش نبود ، باید صبر می کردم و تو هم مدام یه بلایی سر خودت می آوردی . وقتی آبان زنگ زد و گفت از حال رفتی ، نفهمیدم چطور اومدم درمونگاه ، می خواستم همون روز بت بگم ولی نمی دونستم چطوری که خودت شرایطشو فراهم کردی .(نفس عمیقی کشید و گفت) حالا قضیه فرق میکنه ، تو مدیون منی !

هاج و واج موندم : بابت چی ؟

– بابت اینکه از رازم خبر داری ، به خاطر اینکه دارم به هر ساز تو می رقصم .

کاملا جدی بود و داشت برای من شرط می گذاشت .

– اینجوریشو دیگه ندیده بودم .

– حالا می بینی ، ببین مرضیه ! تو مدیون منی که اگه جوابت منفیه این قضیه رو کشش بدی ، تو نمی دونی که همه چی بهم گره خورده و این کارای تو همه چیزو پیچیده تر میکنه !

– تا آقاجون ندونه من هیچی نمیگم .

– پس با پدرت حرف می زنم .

– نه ... الان نه ... خواهش میکنم ... باید اول خیالمون از بابت محمد و کارون راحت بشه !

مهری را دیدم که به گوشیش ور می رفت ، بلند شدم : باید برم .

ارس پاکتی را به سمتم گرفت : هر چی تو بگی ، این مال شماست .

دست هایم را بلند نکردم : نه ، نمی تونم قبول کنم .

ارس بلند شد و بسته را روی میز گذاشت : هر جور میلته !

برای مهری سری تکان داد و با عجله از آنجا خارج شد . مهری به این طرف آمد : ایندفه دیگه تو اونو ناراحت کردی !

چقدر درست رفتار کردن سخت بود ، پاکت را برداشتم و باز کردم . دیوان شعر فروغ بود ، نوار ابریشمی را گرفتم و کتاب را باز کردم ، همان صفحه را امضا کرده بود ، چه شعری هم بود :

یک پنجره برای دیدن ... یک پنجره برای شنیدن

یک پنجره که مثل حلقه ی چاهی

در انتهای خود به قلب زمین می رسد

و باز می شود به سوی وسعت این مهربانی مکرر آبی رنگ

یک پنجره که دست های کوچک تنهایی را

از بخشش شبانه ی عطر سایه های کریم سرشار می کند

و می شود از آنجا خورشید را به غربت گلهای شمعدانی مهمان کرد

یک پنجره برای من کافیست .

از خواندن شعر بیخود و بی جهت اشک در چشمم نشست ، بغض گلویم را گرفته بود ولی نمی توانستم قورتش بدهم، مهری هم ساکت بود و حرف نمی زد ، انگار نمی خواست مرا از آن خلسه درآورد که به خیال او عاشقانه و از نظر من دیوانه کننده بود ، این من بودم که سکوت را شکستم : بریم لباسا رو ببینیم .

– اگه حوصله نداری ...

– بیا ، حالم خوبه !

شب که برگشتم خانه ، اوضاع کمی بهتر شده بود . مامان داشت لباس معصومه را می دوخت و محمد هم خانه نبود ، انگار با توحید رفته بودند بیرون . محبوبه هم بی تفاوت تر از این بود که چیزی فهمیده باشد . سرگرم خودش بود و سعی می کرد با مداد تاتو ابروهایش را پررنگ کند . این مداد را من پارسال که یک چاله توی ابرویم درست کرده بودم ، خریدم . محبوبه به طرف من برگشت ؛ انگار ذغال کشیده بودند توی ابروهایش : چی خریدی ؟

– نخودچی !

توی کیفم را گشت (چه فکر بکری کردم که کتاب را دادم مهری با خودش ببرد) و بعد با ناامیدی گفت : هیچی ؟ پس واسه چی رفته بودی بیرون ؟

– مهری می خواست خرید کنه نه من !

– خوب تو هم یه چیزی می خریدی ، کفشی ، مانتویی ، شالی ، چه میدونم ، شلواری ! زشته همون کهنه ها رو بپوشی.

با مانتو روی تخت دراز کشیدم : به چیزی احتیاج نداشتم .

– اتفاقا به خیلی چیزا احتیاج داشتی ، تو باید به فکر سر و وضعت باشی مرضیه ، باید بهترین باشی !

– من بهترین هستم ؛ حالا دست از سرم بردار .

فعلا سر و وضعم مهم نبود ، زندگی خیلی سخت تر از این بود که مانتوی من اهمیت داشته باشد ، محبوبه مرا سک داد : پاشو ، با این نخواب که داغونش میکنی ، باید گونی بپوشی بریم عید دیدنی !

راست می گفت ، بلند شدم و نشستم ، سر درد بدی گرفته بودم ، حوصله نداشتم مانتویم را باز کنم ، قبل از اینکه دوباره روی تخت بیفتم محبوبه جلویم را گرفت : چته ؟ حالت خوب نیس ؟

– سرم خیلی درد میکنه !

محبوبه دکمه های مانتویم را باز کرد و کوشید آن را بیرون بکشد : پاشو برو یه دوش بگیر !

– عمو حمید اینا کی میان ؟

– تا تو بیای نیومدن !

حوله ام را از کمد درآورد و کنارم روی تخت گذاشت : برو دیگه !

ایستادم زیر دوش و چشم هایم را بستم ، فقط خدا را صدا می زدم ، انتظار داشتم خودش دردم را بفهمد و همه چیز را حل کند .

تونیک طوسی و شلوار مشکی و شال نقره ایم را پوشیدم و خودم را در آینه برانداز کردم ، به خاطر حمامی که رفته بودم صورتم برافروخته بود و چشم هایم برق می زد . محبوبه آمد داخل و مچم را گرفت ، او هم زل زد به من : نمیری آرایشگاه ؟ ابروهات افتضاح شده!

شالم را کندم و پرت کردم روی میز : نظر لطفته !

– چرا درش آوردی ؟ خیلی بت می اومد .

اتفاقا به همین خاطر می خواستم عوضش بکنم ، شال مشکیم را پوشیدم که اظهارنظر محبوبه این بود : انگار شوهرت مرده !

محلش نگذاشتم و شالم را سنجاق کردم تا مبادا از دور گردنم باز شود .

برخلاف قرارمان ، معصومه نتوانست بیاید ، مادر شوهرش زمین خورده و دستش را شکسته بود ، معصومه باید می ماند تا در کارها به او کمک کند .

آن شب ، مامان و خاله پری بیدار ماندند تا نهار فردا را حاضر کنند و وسایل را در ماشین جا بدهند . من هم بیدار ماندم تا کمکشان کنم ، آنقدر از پله ها بالا و پایین رفتم که صبح دیگر جانی برایم نمانده بود .

به محضی که توی ماشین نشستیم خودم را گوشه ی ماشین مچاله کردم و خوابیدم . برای صبحانه بیدارم کردند ، صبحانه و آن هوای عالی سرحالم آورد ، شیشه ی ماشین را کشیده بودم پایین تا آن نسیم خنک به صورتم بخورد . مامانی اشاره کرد که شیشه

را بالا بکشم ؛ این کار را کردم : ببخشید ، اذیتتون میکنه ؟

مامانی سرش را بالا انداخت : آقاجونت کارت داره !

– بله ، چی شده ؟

آقاجان شروع کرد به صحبت و من اول با آرامش و بعد با وحشت حرف هایش را گوش دادم ، گویا عمو حمید از من برای حامد خواستگاری کرده بود ، آقاجان گفته بود من را فعلا شوهر نمی دهد و اینکه آمادگیش را ندارم . ولی عمو حمید گفته بود نامزد کنیم تا وقتی که شرایطش فراهم شود . زبان من بند آمده بود ولی اهمیتی نداشت ، آقاجان داشت از خوبی های حامد و خانواده اش می گفت ، می دانستم آقاجان حامد را خیلی قبول دارد ، از علاقه اش به او هم خبر داشتم و می ترسیدم ، از این می ترسیدم که مرا مجبور کنند قبول کنم ولی آقاجان خیالم را راحت کرد : من به حمید گفتم حرف آخرو تو می زنی ! اگه نخوای فعلا نامزد کنی هیچ اجباری نیست !

البته این حرف خیلی هم آرامش دهنده نبود ، آقاجان گفته بود «اگه نخوای فعلا نامزد کنی » ولی نگفته بود که « اگه جوابت به حامد منفیه » ، امکان نداشت مرا به حال خودم بگذارند . تا رسیدن به مشهد هیچ حرفی درباره ی ازدواج من زده نشد ، به اندازه ی کافی اوقاتم را تلخ کرده بودند .

تا رسیدن به مشهد هندزفری گذاشتم توی گوشم و خودم را به خواب زدم . قرار بود در مشهد به خانه ی یکی از دوستان آقاجان برویم که البته خالی بود ، خودشان در تهران بودند و این خانه را برای مسافرت خریده بودند . دیگر دلم نمی خواست با حامد رو به رو شوم ، واقعا که ! همه چیز از این رو به آن رو شده بود ، من قبلا اصلا از او خجالت نمی کشیدم ولی حالا انگار که سنسور به او نصب کرده باشند ، به محضی که نزدیکم میشد عین جت فرار می کردم .

توی اتاقی که برای خانمها بود روبه دیوار دراز کشیده بودم و فکر می کردم ؛ به فکر راه نجات بودم ، نمی توانستم به آقاجان بگویم به خاطر ارس ، حامد را نمی خواهم . اصلا رویم نمیشد راجع به خواستن یا نخواستن با آقاجان حرف بزنم ، مطمئن بودم اگر نظرم را بپرسند لال می شوم . موبایلم زنگ کوتاهی خورد که با بی حوصلگی آن را برداشتم ؛ sms بود از ارس که می خواست بداند رسیده ایم و حالمان خوب است ؟

موبایلم را پرت کردم توی کیفم ، با توجه به حرف های دیروزش حس می کردم دارم به او خیانت می کنم . البته من قولی نداده

بودم ولی ردش هم نکرده بودم . من حامد را دوست داشتم ولی خیلی ساده ، مثل برادرم ، مثل مهرداد . دوست داشتن حامد سخت نبود ، خوش اخلاق و خونگرم بود ، هرگز رفتار بدی از او ندیده بودم ، امکان نداشت کسی با او هم صحبت شود و از او خوشش نیاید . موبایلم دوباره صدا داد باز هم ارس بود و همان پیام قبلی ، نوشتم : بله ! و گوشی را خاموش کردم .

گوشه ی اتاق مچاله شدم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم ، برایم کاملا واضح بود که من الان نمی توانستم با ارس بد برخورد بکنم ، به او نیاز داشتم ولی نمی شد این را برای علت مخالفتم با حامد بگویم شاید اگر جرات می کردم و به آقاجان می گفتم جوابم منفی است کوتاه می آمد اما مامانی را نمی توانستم دور بزنم ، تا برایش دلیل منطقی نمی آوردم ازم نمی گذشت . مامانی همه جوره با حامد موافق بود ، تازه ارس الان وضعیت خطرناکی داشت ، اصلا نمی توانستم اسمش را بیاورم ، اول اینکه مستقیما به خودم گفته بود نه بزرگترم ، و دوم اینکه کافی بود به او اشاره کنم که مامانی می گفت مگر خواهرش چه گلی به سرمان زده که این بزند ؟ دوباره کلاهم را قاضی کردم ؛ حامد ...

محبوبه طبق معمول یکهو وارد اتاق شد : چرا قمبرک گرفتی ؟

سرم را بالا آوردم و او با دقت نگاهم کرد : حالت خوب نیس ؟

دروغ گفتم : یه کم حالت تهوع دارم ، چی شده ؟

آمد و خودش را پرت کرد روی تل رخت خوابها : مامانی گفت بیام بت بگم بری کمک ، البته فک کنم منظورش این بود که قایم نشی ، مرضیه ! فک می کردی حامد ازت خواستگاری کنه؟

بلند شدم که سر و وضعم را مرتب کنم : نه !

– ولی من فکر می کردم ، وقتی ارس رفت سراغ مهری ، من پیش خودم گفتم حامد هم خیلی عالیه ، البته به خوش تیپی ارس نیست ولی خب باحاله ! اینطوری چن تا عروسی میفتیم ، تو و مهری ، جبران اینکه محمد فعلا عروسی نمی کنه !

این بشر اینقدر بی تفاوت بود که نگرانیش فقط این بود که «جشن عروسی » محمد در کار نیست . خدایا ! کاش من هم مثل او بی فکر بودم . روسریم را درست کردم : حامد هم هس ؟

– آره داشت منو نگاه می کرد که اومدم اینجا ، به نظرم می خواست بگه سلام برسونم ، مرضی عروسی کنی میری اهواز ؟

همین بود ، چرا به فکر خودم نرسیده بود ؟

عین روح توی خانه رفت و آمد می کردم ، مبادا سر و صدایی کنم که توجه کسی جلب شود ، کاش آقاجان این قضیه را بهم نگفته بود ولی می دانستم این را گفته تا بیشتر مراقب رفتارم باشم ولی من به اندازه ی دیوار ساکت شده بودم ، مامانی هم که از کارون دلخور بود که زنگ نزده حال ما را بپرسد ، زیاد پاپیچ من نشد .

میلی به غذا نداشتم ولی سرسفره نشستم ، نمی خواستم موضوع صحبت باشم . نیازی نبود در رفتار حامد دقیق شوم ، او را از بچگی می شناختم مدت ها توی خانه شان مانده بودم ، عیب و ایرادی نداشت ، فقط من به عنوان همسر نمی خواستمش و مشکلم این بود که این را چطور به بقیه بگویم .

چون قرار بود از عصر برویم حرم ، می خواستم دوش بگیرم تا آرامم کند .

همه رفتند بخوابند به جز حامد که توی هال داشت تلویزیون می دید ، انقدر می شناختمش که نیازی به دیدن یا شنیدن برنامه نداشتم ، حتما داشت اخبار ورزشی می دید ، از نان شبش واجبتر بود . منم سرم را انداختم پایین و فورا چپیدم توی حمام . یک نفس راحت کشیدم ، اینجا دیگر تنها بودم ، تنهای تنها ...

خدای بزرگ ! چقدر حرم شلوغ بود ، انگار تمام ایران ریخته بودند توی حرم ، اگر مردم از شیشه ساخته شده بودند می توانستم بفهمم توی دل یا فکرشان چه می گذرد ؛ خوبیش هم همین بود که بقیه هم نمی توانستند قلب و مغزم را ببینند ، زل زدم به آن گنبد طلایی و اشک از چشمم چکید : السلام علیک یا علی بن موسی الرضا !

من نرفتم داخل ، شلوغی نفسم را بند می آورد و کلافه می شدم ، همان جا توی حیاط کنار دیوار نشستم ، بقیه رفتند داخل و تنهایم گذاشتند ، خودم بودم و خدا ... چه رازی داشت این مکان که من احساس می کردم سبک شده ام ؟ که می توانم پرواز کنم ؟ که هیچ حجابی بین من و خدایم نیست ؟ انگار آن آدم ها را نمی دیدم . انگار خودم بودم و خدایی که روبه رویم نشسته بود و می خواست حرف های دل تنگم را بشنود ...

خدا را شاهد گرفتم و انگار که خودش ندیده باشد یادآوری کردم که محمد چقدر نازنین است ! چقدر در حق پدر و مادرش و بقیه خوب بوده است ؛ چقدر سر به زیر و پاک بوده ، حقش نیست که اینطور تنهایش بگذارند و دلش را بشکنند . ازش خواستم به دل کارون بیندازد که بماند ، که قدر محمد را بداند و به خاطر او نرود ، بی اینکه حواسم باشد اشک می ریختم و صحنه های زندگی و مهربانی محمد از جلو چشمم می گذشت ، بی مقدمه و بی ربط از محمد و خوبی هایش می گفتم و می خواستم اتفاقی نیفتد که دل

محمد سنگ شود .

دستی تکانم داد و از خواب بیدارم کرد ، محبوبه رفت عقب : خواب بودی ؟

واقعا از عقل و شعور این بشر در عجب بودم ، چشم هایم را مالیدم : چی شده ؟

– بیا بریم دسشویی ، الان اذانو میگن ، برم وضو بگیرم .

برای شام هم نرفتم خانه ، نمی خواستم آن لحظات را از دست بدهم ، و هم اینکه حوصله ی جو خانه را نداشتم . انگار همه عین ذره بین زیر نظرم داشتند . نشستم به قرآن خواندن .

ساعت از ۱۲ گذشته بود ولی آنجا آنقدر شلوغ بود که انگار روز روشن است ، هرکس گوشه ای نشسته و در عوالم خودش بود ، انگار با هم تصمیم گرفته بودیم کاری به کار یکدیگر نداشته باشیم و سرمان به کار خودمان باشد ، ولی گاهی با نگرانی به اطرافم نگاه می کردم ، هیچ بعید نبود مشکلات بقیه از مال من حادتر باشد و خدا مرا در انتهای لیست قرار دهد . نمی دانستم چکار کنم تا خدا عمق فاجعه را متوجه باشد . از خودم خجالت کشیدم ، انگار داشتم با خدا داد و ستد می کردم ، کتاب دعایم را گرفتم بالا و پشتش پنهان شدم ، از خدا می خواستم هرچه صلاح است انجام بدهد ولی محمد خوشبخت بشود ، حامد هم بی خیال من شود و ارس ...

اینجا را دیگر رویم نشد بگویم ، با خدا که رودربایسی نداشتم ، شاید به این خاطر که می خواستم از ارس سواستفاده بکنم ....

محبوبه کنار من روی زمین فرود آمد و ساندویچی در دستم گذاشت : بیا کوفت کن .

– مودب باش جیرجیرک !

– باشه ، لطفا کوفت کن !

دهن کجی کردم ، کوکو سیب زمینی بود که خیلی دوست داشتم ، خیارشور و سبزی هم گذاشته بودند : چه کار خوبی کردین گوجه نزاشتین !

محبوبه باد به دماغش انداخت : من گفتم نزاره !

این را گفت و خودش را جمع و جور کرد : از عصری یقه خدا رو گرفتی چی ازش میخوای ؟

– محبوبه ، دفه ی آخرت باشه اینجوری حرف میزنیا !

– خیلی خوب ، نگو ! شما دخترا تو این سن فقط شوهر میخواین !

– تو خودت چی میخوای ؟

– من می خوام کنکور قبول بشم .

– آرزوی محال !

محبوبه خندید ؛ خنده اش قشنگ بود تا وقتی که پر سر و صدا نمی خندید .

– راست میگی ، میگم مرضی زشت نیس این آخر سالی همه اش داریم از خدا چیز می خوایم ؟ به نظرت دلش نمی گیره ؟ چرا کسی نمیگه خدایا دمت گرم که یه سال دیگه هم گذشت ، زنده ام ، چارستون بدنم سالمه ، خانواده ام سرجاشه و شادم ؟

با حیرت به او نگاه کردم که گفت : منم از این چیزا سرم میشه ولی فقط گاهی وقتا !

خندیدم و دست انداختم دور شانه اش و بابت همه چیزهایی که محبوبه گفته بود شکر کردم و از او سپاسگذار بودم که هیچوقت تنهایم نگذاشته !

بعد تحویل سال محمد بهم زنگ زد ، بیش از اندازه خوشحالم کرد آنقدر که گریه کردم ، اولین بار بود تحویل سال پیش هم نبودیم ، با من و محبوبه حرف زد و بهمان تبریک گفت . گفت موقع تحویل سال آرزو کرده من زودتر شوهر کنم و از شرم خلاص شوند (منظورش حامد بود) من فقط خندیدم و نگفتم لحظه ی تحویل سال فقط به یاد او بوده ام . ارس زنگ نزد ؛ خدا رو شکر ولی sms داد و سال نو را تبریک گفت با آرزوی اینکه سال بعد احتیاجی به sms نباشد ، تا بناگوش سرخ شدم ، جواب او را ندادم ولی برای کارون تبریک فرستادم . برای بقیه هم روز قبل فرستاده بودم به جز مهری که برایش زنگ زدم ، از مهری که خداحافظی کردم ، کیفم را دادم دست محبوبه و خودم خوابیدم . چه لذتی داشت ، سبک سبک شده بودم ، هیچ وزنه ای به پایم نبود ، همه چیز را به خدا سپرده بودم.

بدی یا شاید به نظر بقیه خوبی سفر دسته جمعی این بود که حتی بازار هم همه با هم می رفتیم . وقتی ماشین ها را پارک کردیم ، آقاجان و عمو حمید از ما جدا شدند و با همدیگر رفتند ولی حامد بیچاره ماند با ما که راه افتادیم توی بازار ، کمی که رفتیم مامانی دم یک مغازه ایستاد : ایوای ، یادم رفت کارت بانکو بیارم .

– من پول همرام هس .

- نه ، من میخوام فیروزه بخرم ، پول تو نمیرسه !

- خوب فردا بیا بخر !

- نه دیگه می خوام تا برگردیم آماده بشه !

حامد گفت : میرم براتون میارم عالیه خانم ، فقط بگین کجاس ؟

- دستت درد نکنه آقا حامد ، مرضیه هم باهات میاد .

- چی ؟

محبوبه زیرزیرکی خندید و مامانی با اشاره گفت که بروم . حتی حامد هم غافلگیر شده بود ، تمام بدنم از عصبانیت می لرزید ،

حامد گفت : پس در دسترس باشین تا پیداتون کنیم .

به من اشاره ای کرد و من که جرئت مخالفت نداشتم راه افتادم .

وقتی توی ماشین نشستیم نتوانستم خودم را کنترل کنم و هوم ناخوشایندی از دهانم خارج شد . حامد شنید و خندید : اتفاقا کارشون حالب بود ، چه فیلمی بازی کردند .

از خنده ی او من هم خنده ام گرفت ، راست می گفت ، خدا می داند مامانی بیچاره چقدر فکر کرده تا این نقشه را کشیده !

حامدنگه داشت : چی دوست داری بخوری ؟

لبخندی همراه با خجالت زدم : فرقی نمی کنه !

نگاهم کرد و رفت ، برخلاف حامد به نظرمن اصلا کار جالبی نبود ، نقشه ی بی رحمانه ای بود برای در معذوریت قرار دادن من !

چطور می توانستم مخالفتم را به مامانی نشان دهم ، همان روز عید گفته بودم اصلا نمی خواهم حرفی از ازدواج باشد ، از خودم و از خدای بالای سرم خجالت می کشیدم ولی این تنها راهی بود که به ذهنم رسید و اگر الان حرفی از نامزدی من میشد ارس می رفت توی تیم خواهرش و من تنها امیدم را از دست می دادم .

حامد برگشت و شیرکاکائو را داد دستم ، نتوانستم لبخند نزنم ، او هنوز هم از علاقه ی من به شیرکاکائوی داغ خبر داشت ، خودش هم دلسترش را باز کرد : خوب اول شما حرف می زنین یا من شروع کنم ؟

- آقا حامد میشه حرفی در این مورد نزنیم ؟

– ولی این همه توطئه چیدن که ما حرف بزنیم .

سرم را انداختم پایین : نه ، منظورم اینه که کلا ازش حرف نزنیم ، قضیه رو حداقل تا پایان ترما فراموش کنیم .

– خوب شما اول فکراتونو بکنین ، قرار نیست ...

– خواهش میکنم آقا حامد ، اصلا نمی تونم حالا درگیر این مسائل بشم ، ذهنم از درسم پرت میشه ، یا اگه عجله دارین ، من همی الان جواب منفی میدم ، بی حرف !

گفتم ، بالاخره گفتم ، نفس راحتی کشیدم و به او نگاه کردم .

وقتی برمی گشتیم تهران ، چقدر خوشحال بودم ، مشهد به من بد نگذشته بود ولی برگشتن به خانه را بیشتر دوست داشتم ، دلم برای محمد و معصومه ، شایا و فرهاد وحتی کارون تنگ شده بود ، ارس زنگ که نزد هیچ حتی sms هم نزده بود ، چقدر این کارش مرا خوشحال و البته کنجکاو کرده بود .

با اینکه همان روز رسیدیم و خسته بودیم ، معصومه فورا خودش را رساند خانه ی ما ، البته با نهار ! ولی مجبورمان کرد تمام اتفاقات سفر را تعریف کنیم ، مرا سرزنش کرد که کار را تمام نکرده ام و زن حامد نشده ام ، خدا را شکر که معصومه در سفر همراهمان نبود وگرنه همان جا می فرستادمان محضر ! برای انگشتر فیروزه اش کلی ذوق کرد ولی گفت انتظار نداشته برای شایا هم بگیریم ، مامانی برای شایا یک آویز فیروزه خریده بود که فورا به گردنش انداخت و کلی پز داد . چقدر دلم برایش تنگ شده بود ، گرفتمش توی بغلم و فشارش دادم . با پررویی گفت : خاله تو کی عروسی میکنی به من عیدی بدی ؟

از این حرفش هاج و واج ماندم : یعنی من فقط باید برای عیدی تو عروسی کنم ؟

معصومه گفت : بچه ام آرزو داره خوب ، مامانی زنگ نزدین خونه ی کارون اینا؟

مامانی فورا اخم کرد : چرا باید زنگ می زدم ؟ این دختر یه زنگ نزد ببینه فک و فامیل شوهرش سالم رسیدن یا نه؟ برای تبریک عید هم زنگ زد به موبایل بابات ، گفت به بقیه هم تبریک بگه ، ما رو لایق ندونس که دو دقه باهامون حرف بزنه !

همه ساکت شدیم ، اوضاع حسابی قمر در عقرب بود ، مامانی به شدت از کارون رنجیده بود و چون محمد حضور نداشت به راحتی گلایه هایش را بر زبان می آورد و این وسط من ناخن هایم را می جویدم و تیره و تار شدن اوضاع را تماشا می کردم . معصومه

تلاش کرد بحث را منحرف کند : عمو حمید اینا چرا نیومدن ؟

– فامیلشون دعوتشون کرده بود و اصرا پشت اصرار که یه راست برن اونجا ، راستش بهتر هم شد ، هم مرضیه معذب بود هم حامد .

– نپرسیدین حامد می خواد همون اهواز بمونه یا میاد تهران ؟

بحث بر سر ازدواج من بالا گرفت و من خودم را مشغول شایا کردم که داشت می گفت با عیدی هایش چه چیزهایی می خرد .

عمه هایم همان شب آمدند خانه ، شام را سفارش دادیم از بیرون بیاورند و نشستیم به حرف زدند . مهرداد هم به من عیدی داد که از این کارش ذوق مرگ شدم ، یکی از مجموعه های شعر عبدالجبار کاکایی بود که تهش یک سی دی داشت با صدای فریدون که چند تا از همان ترانه ها را خوانده بود . داشتم با حرارت از مهرداد تشکر می کردم که مهری گفت : اون مانتویی که مشهد خریدی دم دسته ببینم ؟

– حالا بعدا ...

– الان می خوام ببینم ...

این مانتو نبود که اینقدر اهمیت داشت ، چیز دیگری بود .

به محضی که در اتاق را پشت سرش بست خیلی جدی پرسید : قضیه ی خواستگاری حامد چیه؟

حیرت کردم : تو از کجا می دونی ؟

– گفتم چیه ؟

– خب خواستگاری کرد ؛ منم گفتم نه !

– گفتی نه ؟ مطمئن ؟

– نه نه که نه ! گفتم فعلا حرفش را نزنند که آمادگی ندارم و ... چطور ؟

مهری با خستگی روی تخت افتاد : خبرش به ارس رسیده مرضیه ، خیلی عصبانی شده !

– اون از کجا فهمیده ؟ آخه چطوری ؟ میشه درست توضیح بدی ؟

– کارون زنگ زد خونه امون !

– خونه ی شما ؟ برای این ؟

– نه واسه تبریک عید !

– به تو زنگ میزنه بعد به ما ...

– بذار حرفمو بزنم مرضی ، گفت محمد بشون گفته حامد ازت خواستگاری کرده و به احتمال زیاد جوابتون مثبته ، ارس هم به هم ریخته و همون روز رفته اصفهان ، کارون خیلی نگران برادرش بود ، می گفت توخیلی بد باهاش تا کردی ...

از این حرف برآشفتم : جدا ؟ با برادرش بد تا کردم ؟ چطور اون خودش ...

ذهنم را به موقع بستم ، دلیلی نداشت اینها را به مهری بگویم . مهری با بی تابی گفت : من به کارون کاری ندارم ، طرف مقابل تو ارسه ، اون با تو رو راست بوده ، من بهت نگفتم اگه جوابت منفیه بش بگو ؟ گفتم که بازیش ندی ، اذیتش نکنی ...

بغض کردم ، من این کارها را نکرده بودم : من بازیش ندادم ...

– بش زنگ بزن ، باهاش حرف بزن ! نذار تو رو یه جور دیگه تصور کنه !

– من نمی تونم ، من کاری نکردم که حالا بخوام منت کشی کنم!

– نگفتم منتشو بکش ، میگم بهش بگو که اشتباه شده ، بگو که سوءتفاهم شده !

گوشیم را از روی میز برداشت و داد دستم ، گوشی را گرفتم ، با شک رو کردم به او : می خوای اینجا وایسی ؟

– نه میرم بیرون !

خوب بود ، نباید خیلی چیزها را در حضور مهری می گفتم . چند نفس عمیق کشیدم ، واقعا که مسخره بود ، کارون بعد از ظهری نیم ساعت آمد خانه ی ما ، یک عید دیدنی سرپایی و به بهانه ی اینکه مهمان دارند رفت ، آن ایراد نداشت ولی من که هیچ قراری با برادرش نگذاشته بودم باید بابت اینکه ازم خواستگاری شده بود عذرخواهی کنم ، واقعا که ! دیدم کارون فقط یک تبریک خشک و خالی گفت حتی لبخند هم بم نزد.

با عصبانیت شماره را گرفتم ، چند تا بوق طولانی خورد ولی قطع کرد . جانم ؟ تماس مرا قطع می کرد؟ آن روی سگم را بالا آورد ، دوباره شماره را گرفتم ، این بار جواب داد ، با یک صدای خشن و زنگدار : بله؟

– علیک سلام !

– سلام ، امرتون ؟

می خواستم هرچه از دهنم در می آید بارش کنم ، ولی کوتاه آمدم ، این من بودم که به او احتیاج داشتم . نباید او را دشمن خودم می کردم ، فکر محمد انگار آبی بود که روی آتش عصبانیتم ریختند ، می توانستم کارون را مقصر بدانم ولی ارس تقصیری نداشت . صدایم را آوردم پایین : آقای کیانی انگار شما بابت موضوعی از من ناراحت شدین .

– نباید بشم ؟

– اولا که نه ، چون من تعهدی به شما ندارم ، ثانیا شما اول باید از چیزی که می شنوین مطمئن باشین !

– تو به چی میگی تعهد ؟ حرف خودتو قبول نداری ؟ شاید هم من اشتباه کردم که فقط به قول خودت اکتفا کردم ، وقتی می دیدم اجازه نمیدی با پدرت صحبت کنم باید می فهمیدم کاسه ای زیر نیم کاسه هست .

صدایش از فرط عصبانیت می لرزید ، تند و بی وقفه این حرف ها را به من زد . جا خورده بودم : خواهش میکنم آقای کیانی ! نباید اینطور نتیجه بگیرین . من نمی خواستم حرفی زده باشه که همه چیز رو پیچیده کنه ، هر چند الانم همه چی بهم ریخته ، دوست بابام یه چیزی ازش خواسته که ما هم گفتیم نه !

– اگه فکر می کنی من دوباره حرفای تو رو باور می کنم اشتباه می کنی ! من اون روز آخر بت گفتم اگه می دونی من شانسی ندارم باید به من بگی ، تو هیچی نگفتی خانم ، فکر نمی کنی این باعث امیدواری من بشه ؟ من از تو بیشتر از دیگران انتظار داشتم . تصویری که تو می سازی قابل اعتماده ، من اگه با هر دختر دیگه ای طرف بودم اینطور دربست بهش اعتماد نمی کردم و همه چی رو به اون نمی سپردم . در مورد تو ، ولی ، من روت حساب باز کردم ، به هر سازت رقصیدم ، همیشه کوتاه اومدم ، با هر رفتارت ، تحمل کردم و برگشتم ولی این چیزی که الان می بینم ، خدا نکنه در نجابتت شک کنم ولی نمی تونی فکر کنی هنوز روی صداقتت حساب باز می کنم .

انگار بهم سیلی زده بودند ، حالا صدای من هم می لرزید ، از همه چیز گذشته نمی خواستم دروغگو و دغلباز به چشم بیایم : این دست من نیس ... من دارم راستشو میگم ... اون روزی که ما همدیگه رو دیدیم از هیچ چیز خبر نداشتم ... تو مسافرت بم گفتند ... تو بودی چکار می کردی ؟ می گفتی به خاطر فلانی ، نه ؟ من فقط تونسم بهونه بیارم که الان نمی خوام به این چیزا فک کنم . همین ! با توجه به شرایطی که خواهرت درست کرده ، نمی تونی انتظار داشته باشی منم با کارام اوضاع رو خرابتر کنم.

– ولی محمد گفت ۱۰۰٪ نظر پدرت مثبته !

– محمد با ما نبود ، بعد هم من قراره ازدواج کنم نه پدرم ! این منم که تصمیم می گیرم ، با این وضع دارم کم کم به این نتیجه می رسم که کلا همه اتون از یه قماش هستین ، کوته فکر و دهن بین ، اصلا من قید ازدواجو زدم .

برای چند ثانیه هر دو ساکت بودیم .

– مطمئن باشم که گفتی نه ؟

نرم شده بود ، لبخند زدم ، او که نمی دید : هر جور میلته ، می خوای مطمئن باش ، نمی خوای نباش ولی من بهشون گفتم نمی خوام فعلا درگیر این چیزا بشم ، نتونسم مستقیم بگم نه وگرنه باید به ۱۰۰ نفر جواب می دادم .

دوباره مکث و بعد گفت : باشه ... زیاده روی کردم ...راستی ... زیارت قبول ... سلام برسون ... خداحافظ ...

قطع کرد ، هول شده بود ، بیخود و بی جهت خندیدم .

مهری را آن شب نگه داشتیم پیشمان ، چون خانواده ی سعادت نبودند ، من و مهری توی اتاق خودم خوابیدیم ، همه ی اتفاقات سفرمان را برایش گفتم و هر چه که خریده بودم نشانش دادم ، برای خودش هم یک گل سر خریده بودم که دادمش . وقتی دراز کشیده بودیم که بخوابیم مهری پرسید : مرضی چرا ارس ؟ چرا به حامد گفتی نه ؟

به پهلو چرخیدم و تکیه دادم به آرنجم : منظورت چیه ؟ یعنی به نظر تو باید به حامد جواب مثبت می دادم ؟ تو نبودی می گفتی به ارس بد کردم و ..

– مرضیه ، من نگفتم چرا زنش نشدی ! میگم چرا ارسو انتخاب کردی ؟ حامد هم پسر خیلی خوبیه ، خیلی بیشتر می شناسیش ، هیچ کم و کسری نداره ، دلیل انتخابت چیه ؟

هی ، مهری از مشکلات من چه می دانست ؟ با این حال در ذهنم به دنبال کلمات مناسبی گشتم : نمی تونم علتشو دقیق بگم ولی ببین مهری ، پیش حامد همیشه اون چیزیم که بقیه انتظار دارن باشم ، ساکت ، خانم و حرف گوش کن ، وقتی هس من ساکت میشم ، اگه مثلا قرار شدجایی بریم اون تصمیم می گیره ، منتظر می مونم تا اون بگه کجا بریم ، شاید منو بشناسه و بدونه از چی خوشم میاد ولی اینجوری حس می کنم خودمو واگذار کردم ، سپردم به اون ، ولی پیش ارس اینطوری نیس ! اون برام شخصیت قائله ، یعنی رفتارش جوریه که به من حق انتخاب میده ، اعتماد به نفسمو زیاد میکنه ، روی من حساب میکنه ، انگار پیش حامد یه

سطحم ، فقط ظاهرا هستم ولی ارس به من حجم میده !

این را گفتم و ساکت شدم ، تاریک بود ولی از صدای مهری هم می شد تحسین را متوجه شد : آفرین ، عالیه !

جوابش را ندادم ، پتو را کشیدم روی سرم و اجازه دادم اشک از چشمم پایین بیاید .

محمد هم برگشت ، سرحالتر از قبل از عید بود و من فکر می کردم شاید زندگی شیرین شده باشد ... همان شب مامان کارون ما را برای شام دعوت کرد خانه شان ، مامانی دچار احساسات چند گانه شده بود ، یکی اینکه برای تبریک سال نو زنگ نزده بود خانه ی کیانی و حالا شرمنده بود ، از طرف دیگر نمی خواست روی مادر کارون را زمین بیندازد ، نمی خواست باعث خرابتر شدن روابط محمد و عروسش بشود ، بالاخره آقاجان گفت می رویم ، خوشبختانه خانواده ی سعادت هم برگشتند اهواز و قضیه ی خواستگاری موکول شد به بعدها ... بعدهایی که امیدوار بودم هرگز نیاید ...

چشم هایم چهارتا که چه عرض کنم هشت تا شده بود . کارون و محمد آن شب بسیار خوب و عالی با همدیگر رفتار کردند ، همدیگر را دست می انداختند ولی در مقابل آقای کیانی پشت هم در می آمدند .

یعنی خدا اینقدر زود جواب دعای مرا داده بود ؟ باید از همان شب شروع می کردم به فرستادن شبی ۱۰۰ صلوات ... خیلی خوش گذشت و وقتی برگشتیم خانه توی دلم جشن و سرور برپا بود ، همه چیز داشت درست می شد ...

مامانی خیلی دچار جو صمیمی با خانواده ی کیانی شده و ازشان خواست برای ۱۳ بدر با ما بیایند ، شاید هم برای اینکه او هم متوجه شده بود محمد و کارون در حضور آقا و خانم کیانی خیلی رفتار خوبی دارند و می خواست از این امتیاز استفاده کند . به هر حال ما و معصومه ، عمه هایم و خانواده ی کیانی با هم رفتیم .

بچه ها داشتند والیبال بازی می کردند ولی من که به این بازی علاقه ای نداشتم راکت بدمینتونم را گرفته بودم توی دستم و دنبال حریف می گشتم ، همه یا می خواستند والیبال بازی کنند یا حوصله نداشتند ، بالاخره ارس قبول کرد با من بازی کند ، در بازی با او راحت نبودم ، با اینکه ارس ملایم و صمیمی بود ولی من بیش از حد استرس داشتم ، مدام دستم می لرزید و توپ را نمی توانستم بزنم ولی ارس صبورانه منتظر می ماند تا من دوباره توپ را بردارم و سرویس بزنم . یکبار در جواب ضربه ی ارس ، اینقدر عقب رفتم و کج شدم به پشت که نتوانستم خودم را کنترل کنم و محکم زمین خوردم . از شانس خوبم ، درست همانجا سنگهای تیزی بود که یکیشان حسابی آرنجم را خراش داد و زخم کرد . ارس و معصومه آمدند بالای سرم : چی شد ؟

– هیچی !

تلاش کردم از جایم بلند شوم ، با اینکه از شدت درد بازویم اشک توی چشمم جمع شده بود لبخند زدم ، نمی خواستم باعث نگرانی بقیه شوم ، رفتم و نشستم پیش مامانی ، ارس هم که دیگر همبازی نداشت ، نشست پیش مادرش و چای خواست . عمه تاجی با نگرانی به من گفت : خوبی عمه ؟ چیزیت نشد ؟

دستمالی را که مامان داده بود روی زخمم گذاشتم و برای راحتی خیال عمه تاجی خندیدم : نه بابا ، بازی اشکنک داره دیگه !

معصومه طبق معمول افاضه کرد :دیگه بازی از سن و سال تو گذشته ! دیگه وقت شوهر کردنته !

– نگو عمه ، هنوز براش زوده !

نمی دانم از معصومه خواسته بودند حرف بزند ؟ ادامه داد : هیچ زود نیس عمه ، بهتر هم هس براش ، والله من نمی دونم چرا آقاجون کارو تموم نکرد و گذاشت تا تابستون ؟ تمومش می کردن ، می رفتن سر خونه زندگیشون !

ایوای من ، کاش می توانستم به نحوی او را ساکت کنم ، نالیدم : مامانی خیلی می سوزه !

مامانی به طرف من برگشت ولی بقیه و خصوصا معصومه ، نه !

– خبریه عمه ؟

معصومه خوشحال گفت : بله عمه ، اونم چه خبرایی ! عمو حمید مرضیه رو برای حامد خواسته ولی آقاجون گفته عقد و عروسی رو بزارن واسه بعد از درس مرضیه ، اصلا واسه این اومدن تهران که نامزد کنن ولی آقاجون گفت ...

مامانی حرف او را برید : اینطوریام نیس تاجی ، برای نامزدی نیومدن تهران ، قرار شد یه جلسه رسمی بزاریم که دیگه نشد ، مرضیه هنوز مطمئن نیست ، بدون اطلاع شما که نامزدشون نمی کردیم .

– مبارک باشه ؛ حامد پسر خوبیه !

قلبم تپیدن را فراموش کرده بود ، جرئت نداشتم سرم را بچرخانم می ترسیدم نگاه ارس ، آتشم بزند . بحث چرخید پیرامون ازدواج و مهریه ی دختر برادر شوهر عمه فخری !

ارس بلند شد و به مادرش گفت قرار است یکی از دوستانش را ببیند و رفت . من و ماندم چاهی که معصومه سنگ پرتاب کرده بود تویش ..

چند تا sms برایش زدم و قسم و آیه که اینطور که معصومه می گوید نبوده ، البته دریغ از یک جواب خشک و خالی ، حتی فحش هم بهم نداد ، انگار دیگر لایق هیچ نبودم .

پیک نیک به دهنم زهر شد ، به مهری گفتم ، او هم به ارس sms داد و از من پشتیبانی کرد ولی به مهری هم جواب نداد . وقتی رسیدیم خانه به محضی که فرصت پیدا کردم زنگ زدم به گوشیش که خاموش بود . آخر شب دوباره تماس گرفتم ، باز هم خاموش بود .

روز چهاردهم هم حوصله نداشتم و هم اینکه می دانستم نغمه نیامده ، نرفتم دانشگاه . سعی کردم با ارس تماس بگیرم که باز هم خاموش بود ، انگار این بار حاضر نبود بگذرد ، حالا که قضیه محمد و کارون داشت سر و سامان می گرفت از این ور همه چیز به هم ریخته بود ، نکنه ارس رای کارون را بزند ؟

روز پانزدهم فروردین عین بازمانده ی جنگی نفس گیر بودم که به دانشگاه می رفتم، بی حوصله و کسل بودم ، سلانه سلانه راه می رفتم و کیفم را تقریبا روی زمین می کشیدم ، انگار نه انگار که بهار بود ، سال نو شده بود و زمین داشت نفس می کشید و همه جا پر از گل و شکوفه بود ... بچه ها از دیدن همدیگر شادی می کردند و با ذوق و شوق می پریدند بغل هم ، اگر توی خانه تا مرز دیوانگی نرفته بودم پایم را دانشگاه نمی گذاشتم ...

– هوی مزمز ...

یکی محکم بازویم را گرفت و عقب کشید .

– سلام نغمه !

– همه اشون رفتند ؟ یکیشم نمونده ؟

با تعجب سرم را آوردم بالا : از چی داری حرف می زنی ؟

– از کشتیات که غرق شدن ، چه مرگته ؟

– دست رو دلم نذار نغمه که خونه !

نغمه پاپیچم شد و من که دنبال گوش شنوا می گشتم همه چیز را برایش گفتم و قدم زنان به سمت کلاس رفتیم ...

نغمه همان طور که از بازویم آویزان شده بود با لحن غمگینی گفت : یعنی همه چی خراب شده ؟

– اگه منظورت ازدواج با ارسه ، که آره ، ولی می ترسم مزید بر علت بشه و زندگی محمدو خراب کنم .

– مزید بر علت ، چه سخت حرف می زنی مزمز !

وقتی با بی تفاوتی من روبه رو شد اول گفت : مزمز فلفلی !

بعد برگشت به حالت جدیش : ببین ، اولا ارس بچه نیس که سر لج و لجبازی با تو خواهرشو تحریک کنه ، ثانیا کارون هم بچه نیس که به حرف ارس بزنه همه چی رو خراب کنه ، اگه اون نخواد از محمد جدا بشه هیچکس نمی تونه وادارش کنه ...

– نغمه انگار خیلی پرتی ، بهت گفتم که به ارس وکالت داده طلاقشو بگیره ، احساس می کنم فقط منتظر یه تلنگر کوچیکه ! کافیه ارس دیگه طرف محمد نباشه ...

نغمه دیگر ادامه نداد و من در ناامیدیم غرق شدم .

توی سلف بودیم و نغمه در حین غذا خوردن سعی می کرد راه حلی برای من پیدا کند : میگم دوباره بش زنگ بزن!

– دیروز بیست بار بش زنگ زدم ، گوشیش خاموشه !

– خوب بش پیام بده که باهاش کار مهمی داری ، هروخ روشن کرد یه خبر بت بده !چه میدونم ، یه کم خواهش و التماس قاطیش کن ، یه چیزی بگو که دلش بسوزه !

– عمرا این کارو نمی کنم ، فک می کنه عاشق چشم و ابروشم ...

– مگه نیستی ؟

قبل از اینکه جوابش را بدهم فرنوش با سینی غذایش آمد و نشست کنار ما : سلام بچه ها !

نغمه جیغ کشید : هی ، اون چیه ؟

من که از جا پریده بودم اطرافم را نگاه کردم ولی نغمه دست چپ فرنوش را بالا گرفته بود که حلقه ی طلایی در آن برق میزد .

فرنوش با خجالت خندید : اصلا اجازه نمیدی سورپرایزتون کنم .

– سورپرایز شدم دیگه ، زود تند سریع تعریف کن !

تا فرنوش داشت از نامزدیش می گفت نغمه و من نوبتی حلقه اش را امتحان کردیم . من دستم را گرفته بودم بالا و به برق آن حلقه ی طلایی در انگشتم نگاه می کردم ، چقدر ساده و شیک بود ، من هم اگر می خواستم حلقه بگیرم یکی همین شکلی می خرم

!آه از نهادم برخاست ، و دستم را روی میز گذاشتم . فرنوش که همه ی ماجرا را تعریف کرده بود ، بلند شد و من سعی کردم حلقه را از انگشتم بکشم بیرون .

– نه ، بذار دستت باشه ، می خوام برم وضو بگیرم ، سر کلاس ازت می گیرم!

– خودت دادیا ! اگه گم و گور شد من جواب شوهرتو چی بدم ؟

فرنوش که رفت ، نغمه انگار هیچ وقفه ای بین حرفمان پیش نیامده گفت : به نظر من امتحانش ضرر نداره ، اگه می خوای بده من sms رو بنویسم ، یه چیزی بنویسم دل سنگ آب بشه ، به محضی که بفرستیش ، جواب که هیچی ، خودش پا میشه میاد اینجا ...

گوشیم زنگ خورد ، هردو با هم به آن نگاه کردیم : خودشه !

دست هایم می لرزیدند ، نغمه دکمه را زد و آن را نزدیک گوشم گرفت ، آب دهانم را قورت دادم : بله ؟

– من تو محوطه منتظرتم !

این را گفت و قطع کرد ، جای مهری خالی تا ادب و تربیت ارس را تحسین کند ، حتی سلام هم نکرد .

بلند شدم ، سرتاپایم می لرزید ، با عجله از دانشکده دویدم بیرون !

خیلی زود پیدایش کردم ، هی یک مسیر را می رفت و می آمد ، انگار نمی توانست یک جا بند شود ، نزدیکش که رسیدم با صدای خفه ای سلام کردم .

–سلام !

خیلی پریشان و بی قرار به نظرمی رسید . در حرف زدن پیشدستی کردم : این دو روز چن بار بهتون زنگ زدم توضیح بدم ولی گوشیتون خاموش بود ، شما باید بدونین که ...

انگار اصلا به حرف های من گوش نمی داد ، زل زده بود به زمین زیر پایش و با نوک کفشش زمین را لگد می کرد : نمی دونم چرا اومدم اینجا ، عقلم میگه نباید دوباره به حرف تو گوش بدم و بت اعتماد کنم ، ولی باز می بینم همه ی حواسم پیش توئه ، با اینکه می دونم منو سرکار گذاشتی ، بازیم دادی ولی انگار نمی تونم باور کنم ، هی به خودم میگم نه ، مرضیه اینطوری نیس ، لابد مجبورش کردن ، لابد شرایطی داره که نمی تونه کار دیگه ای بکنه ، اون به من نگفته نه ، فقط گفته الان نباشه ، بعد از اون ور می بینم به همه همینو میگی !

بغض کرده بودم : اینطوری نیس ، من به تو گفتم فقط تا وقتی تکلیف محمد و کارون روشن نشده ، گفتم باید کمکم کنی ، بعدش ...

ارس با بی تابی تکرار کرد : محمد ... محمد ... بسه دیگه ، انگار چی میشه اگه این دو تا طلاق بگیرن ؟ اصلا زندگی خودشونه ، شاید بخوان آتیشش بزنن ، به تو ربطی نداره ، به هیچ کس ربط نداره !

– ولی برای من مهمه ، اگه تو کاری به زندگی خواهرت نداری من نمی تونم چشممو روی زندگی برادرم ببندم ، تو قول دادی کمکم کنی ولی انگار یادت رفته ، همه اش سنگ خودتو به سینه میزنی !

– معلومه که به فکر خودمم ، اگه بهت قول دادم به خاطر این بود که می خواستم بهانه ای داشته باشم تو رو ببینم وگرنه از اول می دونستم کارون میخواد طلاق بگیره ، اصلا هم نمی خواستم مانعش بشم ، ولی به تو دروغ گفتم ، بت گفتم خودتو قاطی نکنی و بذاری همه چیز به راه خودش بره ...

دنیا جلوی چشم هایم تیره و تار شد : دروغ گفتی ؟

– مجبورم کردی ، به هیچ صراطی مستقیم نبودی ، بت گفتم کمکت می کنم ولی نمی خواستم جلوی کارونو بگیرم . اگه قبول کرده بودی با پدرت حرف بزنم تا الان عقد کرده بودیم و وقتی کارون طلاقشو می گرفت هیچ مشکلی برای ما درست نمیشد ، ولی تو پاتو کرده بودی تو یه کفش که باید کارون بمونه ، بابا کارون نمی خواد با برادر تو زندگی کنه ، پشیمون شده ...

دست هایم را گذاشتم روی گوشم و جیغ زدم : بسه ، دیگه نمی خوام بشنوم ، پست دروغگو ...

– تو خودتم همچین راستگو و صاف نبودی !

تحت تاثیر یک دیوانگی آنی داد زدم : حق داشتم ، کار درستی هم کردم ، خوب کردم قالت گذاشتم ، حالا اینو ببین تا بفهمی کی ضرر کرده !

دست چپم را که حلقه ی فرنوش در آن بود ، بالا گرفتم ، انگار ارس را به آتش کشیده باشم ، کبود شد و به نفس نفس افتاد ، زیر لب چیزهایی گفت که فقط «حماقت محض » به گوشم خورد . برگشت و رفت ... به خودم آمدم و وحشت کردم ، چطور توانسته بودم این حرف ها را بزنم و دروغ بگویم ؟ به او نگاه کردم که داشت از دانشگاه خارج می شد. نباید اجازه می دادم با این حالش برود ، به هر حال .. رفتار من باعث این اتفاق بود ، با همه ی غرورم دنبالش دویدم : ارس ... خواهش می کنم وایسا ... ارس !

اعتنا نکرد و رفت !

افتادم روی نیمکت و زار زار گریه کردم ...

نمی دانم چند دقیقه گذاشته بود که دستی به شانه ام خورد و تکانم داد : مرضیه ! مرضیه ! خوبی ؟

– نغمه ...

نغمه به زور لیوان آبی را به خوردم داد : چی شد ؟

شانه ام را بالا انداختم و دوباره زار زدم .

– بهت میگم چی شد ؟

نمی توانستم جوابش را بدهم ، همه چیز بر سرم آوار شده بود ؛ تمام بنای امید و اعتمادی که ساخته بودم . گوشیم زنگ خورد که نغمه آن را برداشت : خودشه !

نغمه جواب داد ولی یکهو بلند شد و از کنار من دورتر رفت . دیگر مهم نبود نغمه چه می گوید و چه می شنود !

نغمه یکی از بچه ها را فرستاد پیش من و خودش شماره ای را گرفت ، زهرا را کنار زدم و به طرف نغمه رفتم که پشت به من ایستاده بود و حرف می زد : بعدا متوجه میشین آقای سلیمی ... فقط الان به موبایلش زنگ بزنین ، اونی که گوشی دستشه میگه بردنش کدوم بیمارستان ... (نغمه چرخید و مرا دید ، بازوی مرا محکم گرفت) ... ما رو بی خبر نزارین !

قطع کرد و با هر دو دست مرا گرفت .

– چی شده ؟

– ارس تصادف کرده ... از اینجا که رفته زده به یه ماشین ...

وقتی دوباره به حال خودم آمدم ، نغمه با نگرانی لیوانی را نزدیک دهانم آورد : اینو بخور !

بی اراده لیوان را گرفتم و چشیدم ، آب قند بود ، لیوان را پایین آوردم : نغمه ارس چی شده ؟

– پاشو بریم درمونگاه !

– من حالم خوبه ، میگی ارس چی شد ؟

– وقتی جواب دادم یه آقایی گفت صاحب این گوشی سرعتش زیاد بوده ، یکی هم خلاف می اومده ، ارس نتونسه ماشینو کنترل

کنه زده بهش ، این آقا هم گوشی رو برداشته بود ، به آخرین شماره - یعنی تو - زنگ زده ، منم زنگ زدم به برادرت گفتم بره سراغش .

تلاش کردم بلند شوم : محمد زنگ نزد ؟

- نه ، بریم درمونگاه ؟

- نه ، میرم تو نمازخونه می خوابم .

- نمیری خونه ؟

- نه ، اشکالی نداره بعدش بیام خوابگاه ؟ الان برم خونه می ترسم همه چی لو بره !

- آره حتما بیا ! نمیخوای همرات بیام ؟

- نه برو سر کلاس !

رفتم توی نمازخانه و گوشه ی دیوار دراز کشیدم ، تمام بدنم یخ کرده بود ، اگر بلایی سر ارس بیاید چه ؟ تقصیر من بود که به آن حال افتاد ، خدایا ! پیشانیم را به زمین فشردم و نالیدم ، چطور می توانستم از حالش باخبر شوم ؟

عمرا جرئت نداشتم به محمد زنگ بزنم و خبر بگیرم ؛ زنگ زدم به مهری ، با گریه جریان را گفتم و خواستم از این کابوس نجاتم بدهد .

حدود یکساعت بعد مهری با من تماس گرفت ، وقتی که من ۱۰ تا ناخنم را جویده بودم : بله ... چی شد؟

- حالش خوبه مرضیه ! یعنی پاش شکسته، سرش هم زخم و زیلی شده ولی نه ضربه مغزی شده نه فلج ! زنده اس !

زدم زیر گریه ... خدایا شکرت !!

مهری گفته بود مادر ارس هنوز نمی داند و می خواهند صبر کنند تا حالش بهتر شود ولی من می خواستم او را ببینم ، باید مطمئن می شدم زنده است ! آنقدر اصرار کردم تا مهری گفت ساعت ۵ بروم بیمارستان !

به مامانی اطلاع دادم که دیر می روم خانه ، گفتم یکی از دوستانم ازدواج کرده و می خواهد ببردمان بیرون ، آن روزها چه آسان دروغ می گفتم .

۱۰دقیقه به ۵ بود که رسیدم دم بیمارستان ، مهری هم رسید و من با ترس و لرز همراه او رفتم داخل ، چقدر صلوات نذر کرده

بودم که ارس آسیب جدی ندیده باشد ، از ظهر به بعد ثانیه ای هم اشکم بند نیامده بود ، چقدر از حرف هایی که به او زدم و باعث آشفتگیش شدم پشیمان بودم .

مهری دم اتاق ایستاد : همین جاست !

از دم در بیمارستان تا اتاق ارس چهار قل را خوانده بودم و حالا داشتم آیت الکرسی را می خواندم ، تمامش کردم و یک صلوات فرستادم . با دستی لرزان در را باز کردم و رفتم داخل ، با دیدن من ساکت شدند ، محمد آنجا بود و کارون ، ولی من فقط می توانستم ارس را ببینم که دیدمش ؛ سالم نبود ولی له و لورده هم نشده بود ، پایش در گچ بود و سرش را هم باندپیچی کرده بودند ؛ صورتش هم زخم شده بود ولی ... نگاهش خصمانه بود ، با تحقیر مرا نگاه کرد و سرش را برگرداند ... این حرکتش همه چیز را به یادم آورد ، در تمام این مدت مرا بازی داده و دروغ گفته بود...

محمد گفت : سلام مرضیه ، اینجا چی می کنی ؟

به طرف او چرخیدم : سلام !

چقدر نگاه محمد – برخلاف ارس – مهربان و با عطوفت بود ، ادامه داد : شنیدم پیگیر زندگی من شدی !

به محمد گفته بودند ، البته این قسمتش را ، او از چیزی که بقیه می دانستند خبر نداشت ؛ احساس می کردم دختربچه ای شده ام که فکر و خیال ها و احساساتش برای بزرگترها خنده دار است ، انگار همه ی آنها از این نگرانی من تفریح می کنند و به من می خندند ، تمام فشاری که آن روز بهم وارد شده بود یک جا فوران کرد : بهت گفتند؟ همه چیزو ؟ فکر نمی کنم !

صدایم را بالا برده بودم ، مهری از پشت بازویم را گرفت : مرضیه !

دستم را کشیدم ، فقط محمد را می دیدم : بهت گفتن کارون نمیخواد برگرده ؟ اینکه هی می گه دوستت داره و برمی گرده دروغه ؟ اینکه به ارس وکالت داده طلاقشو بگیره . گفتند ؟

حالا همه مرا صدا می زدند ؛ من از بازوی مهری آویخته بودم و گریه می کردم ، نفس کم می آوردم و هق هقم خفه بود ، قلبم درد می کرد ، محمد بازوهایم را گرفت : آروم باش مرضی! مرضیه !

چشم های خیسم را به او دوختم ، چقدر او را دوست داشتم ، نمی خواستم لطمه بخورد : از اولش دروغ گفتن ، می ترسید نذاری بره وگرنه از اولش می خواست طلاق بگیره !

نفسم بند آمد و سرفه کردم ، محمد مرا محکم نگه داشت و گفت : عیبی نداره !

سرم را بلند کردم و با صدای گرفته ای جیغ زدم : چرا اینو میگی ؟ تو اینقدر دوسش داشتی . به خاطر اون اینقدر اصرار کردی ، حالا اون طلاق بگیره ، اجازه میدی این کارو باهات بکنه ؟

– منم از اولش می دونستم مرضیه !

صدا در گلویم شکست : چی ؟

– من از همون موقعی که رفتیم خواستگاری ، می دونستم ، این قرارمون بود ، اونا به من دروغ نگفتن ...

خودم را از چنگ بازوهای او رها کردم و به اطرافم نگاهی انداختم ، همه ی قیافه ها گناهکارانه بود ، محمد ادامه داد: این تصمیم ما بود ، که کارون ازدواج کنه و از ایران بره ، بعد ارس طلاقشو بگیره ، اونا منو بازی ندادن .

تمام آن اشک ها و نگرانی ها در ثانیه پوچ و بی ارزش شدند ، عقب عقب رفتم ، آن همه غصه و شب بیداری ... پشیزی ارزش نداشت ، سرم کلاه رفته بود ... بازیچه شده بودم ، در را باز کردم و با عجله پا به فرار گذاشتم ، به تذکر هیچکس اهمیتی ندادم . دیوانه وار می دویدم و گریه می کردم ...

نرفتم خانه ، رفتم خوابگاه پیش نغمه ، او هم بیرون بود ، نشستم توی حیاط تا آمد ، وقتی هم آمد نرفتم داخل اتاقشان ، آنقدر به آجرهای دیوار زل زده بودم که چشم هایم همه چیز را زرد –نارنجی می دید .

ده روز از این ماجرا گذشته بود ، مامانی از پایین صدایم زد : مهری زنگ زده خونه ، میگه باهاش میری بیرون ؟

– نه ، درس دارم .

قبل از اینکه حرف دیگری بزند ، برگشتم داخل و در را پشت سرم به هم کوبیدم . در تمام این مدت خودم را در اتاقم حبس کرده بودم ،به بهانه ی امتحان و درس به ندرت از اتاقم می رفتم بیرون ، بارها کارون ، ارس و حتی محمد و مهری به گوشیم زنگ زده بودند ولی جواب ندادم ، محمد یک بار آمد به اتاقم ولی همان روزهای اول و آنقدر عصبانی بودم که سرم را کردم زیر پتو و آنقدر ماندم که رفت . نمی توانستم قبول کنم حرف هایش راست بوده ، وگرنه چرا اینقدر ناراحت بود ؟ فکر می کردم انقدر کارون را دوست دارد که نخواسته من آنطور سر و صدا کنم و دروغ هایش را رسوا کنم ، مرا فروخته بود به کارون ... کارونی که

می خواست او را بفروشد ...

حتی جواب مهری را هم نمی دادم ، در تمام این مدت من با وجود دردی که داشتم یک کلام به مهری که همیشه محرم اسرارم بود حرفی نزدم ، نمی خواستم بقیه از زندگی برادرم باخبر باشند ولی برای یک لحظه نتوانستم خودم را کنترل کنم ، همه چیز را گفتم و محمد اینطور سکه ی یک پولم کرد ، اگر می زد توی دهنم دردش کمتر بود ...

اشک از چشمم پایین آمد ، تقی به در خورد ، من با دستپاچگی کتاب را گرفتم جلوی صورتم و مهری آمد داخل .

– سلام عزیزم ، چطوری ؟

بغضم را فرو خوردم : سلام ، فکر کردم گفتن زنگ زدی !

نشست روی تختم : دم در بودم ، گفتم حالا که تو وقت نداری بیای پیش ما ، من بیام ببینمت!

به طرفش چرخیدم : خوب کردی !

چند ثانیه ای زل زدیم توی صورت هم ، بعد مهری گفت : باید باهات حرف بزنم .

– درباره ی چی ؟

– درباره ی حرفهایی که تو بیمارستان زده شد .

– منظورت دروغاییه که تو بیمارستان زده شد ؟

– مرضیه ، یک کلمه اشم دروغ نبود ، درباره ی برادرت چه فکری می کنی ؟

درباره ی برادرم هیچ فکری نمی کردم جز این که فریبم داده ...

تلاشم فایده نداشت و قطره اشکی از چشمم تا روی گونه ام سر خورد پایین ، می دانستند با من چه کرده اند ؟ انگار بنشینی چند ساعت زجر و شکنجه کردن عزیزت را ببینی ، بمیری و زنده شوی بعد بیایند بگویند فیلم بوده ، فقط یک نمایش ، هیچ چیز واقعی نبوده ... و تو چقدر احساس حماقت و فریب خوردگی می کنی ...

مهری با ملایمت گفت : پس از منم باید بدت بیاد ، از من و آقاجونت .. ما هم خبر داشتیم ، از اولش ...

با تعجب به او نگاه کردم ، محمد واقعا این کار را کرده بود ، آنهم با اجازه ی آقاجان ؟ مهری از کجا می دانست ؟

مهری نفس عمیقی کشید و شروع کرد : یه روز محمد زنگ زد کلینیک و گفت که باهام کار داره ، قرار شد ظهر بیاد دم کلینیک

تو پارک همدیگه رو ببینیم ، ظهر من رفتم تو پارک و منتظرش شدم ، وقتی اومد دیدم تنها نیست ، یه خانمی هم همراشه ، کارون گفت میره اون دور و ور یه قدمی بزنه ! من و محمد نشستیم رو نیمکت ، می تونی بفهمی من اون موقع چقدر فکر و خیال تو ذهنم بود ولی هیچکدومش اونی نبود که محمد گفت ، (مهری نگاهش را از من برگرداند) خوب ، اون به من گفت می خواد با من ازدواج کنه ، (اگر زبانم بند نیامده بود حتما جیغ میزدم) گفت که اگه بخواد با یه نفر ازدواج کنه اون یه نفر منم ، ولی ... گفت که تو شرکتشون برای همکارش یه مشکلی پیش اومده که اون می تونه بهش کمک کنه ، گفت کارون میخواد برای تحصیل از ایران بره و برای استفاده از بورسیه باید حتما ازدواج کرده باشه ، گفت که اونا اول به این فکر افتادن که یه ازدواج صوری بکنه ، ولی نمیدونن با مادرش چکار کنن ، گفت اگه یهو بفهمه بلوا به پا میکنه ، گفت مادرش حساسه ولی مثل اینکه محمدو دیده و ازش خوشش می اومده ! می دونی که محمد و کارون تو شرکت آقای کیانی کار می کنن ، این پیشنهاد ارس بوده که اگر خواستگار ، محمد باشه با توجه به شناختی که از خودش داره و همینطور به خاطر خانواده اش ، قطعا مادرشون زود قبول میکنه ، کارون گفته می تونه مادرشو بعدا راضی کنه ولی الان برای تکمیل مدارکش وقت زیادی نداره و این تنها راهه ، خلاصه محمد به من گفت خودش حاضره به اونا کمک کنه ولی به شرطی که من موافق باشم. گفت اگه من نخوام قبل از من کس دیگه ای رو عقد کرده باشه اون به هیچ وجه این کارو نمی کنه ، البته قبلش با پدرش حرف زده بود ، منم قبول کردم .

بالاخره زبانم باز شد : چطور تونستی قبول کنی ؟ اگه اون برنمی گشت پیشت چی ؟

مهری خندید : مرضیه ! تا اون موقع هم نمی دونستم محمد می خواد با من ازدواج کنه ، وقتی اون خودش اینطور به من می گفت که فقط با اجازه ی من اینکارو می کنه چطور می تونستم بهش اعتماد نکنم ؟ من اجازه دادم ، مرضیه ، یادت باشه که اگه کسی رو دوست داری باید بزاری بره ، اگه برگشت پیشت دیگه هیچوقت نمیره ، و اگه برنگشت از اول هم مال تو نبوده (دیالوگ معروف فیلم پیشنهاد بی شرمانه) کارون به ما احتیاج داشت ؛ اون بعد از حرفهای محمد اومد و به من گفت نمی خواد باعث آزار من بشه و وقتی محمد گفته می خواد با یکی ازدواج کنه ، پیشنهاد کرده با هم بیان دیدن من ، به هر حال از نظر من ایرادی نداشت ولی خوب اینطور خیلی بهتر بود که من خبر داشتم وگرنه از خبر ازدواج محمد شوک بزرگی بهم وارد میشد . بالاخره من هم سهم خودمو از رویا دارم .

مهری خندید و گونه هایش سرخ شد . نگاهش به قیافه ی بهتزده ی من افتاد و سرفه کرد : هیچی دیگه قرار شد عقد کنن ، بقیه

اشو دیگه می دونی ، فردای عقد هم کارون رفت و مدارکشو تکمیل کرد ؛ دیگه قرار بود تو خانواده ی شما مشخص باشه کارون و محمد با هم مشکل دارن که بعد از رفتن کارون ، ازدواج من و محمد عجیب نباشه ، ولی مادر کارون متوجه نشه و کارون بعد از رفتنش همه چی رو براش توضیح میده ، خوب این وسط اگر ارس عاشق تو نشده بود همه چیز به خوبی و خوشی پیش می رفت.

به سختی آب دهانم را قورت دادم : باور نمی کنم .

– مرضی من راستشو گفتم ، همه چی رو برات تعریف کردم ...

– نه یعنی آره می دونم ... ولی به نظرم کار احمقانه و بچگانه ای بود ! نقشه ی مسخره ای بود که من بدبختو ...

اشک های بی صاحبم شروع کردند به ریختن . با هر بار برملا شدن ماجرا ، بیشتر دستم می آمد چقدر بازیچه شده ام ، قدر چیزهای بیخود را جدی گرفته ام و چرا برای هیچ عزا گرفته بوده ام . مثل همانی بودم که برای قبر بدون مرده صادقانه می گریست . مهری آمد کنارم و کله ی مرا بغل گرفت : محمد خیلی ناراحت شد وقتی فهمید تو این مدت چقدر عذاب کشیدی ... اگه به من گفته بودی ناراحتیت از چیه من حتما تو رو در جریان می ذاشتم ، اجازه نمی دادم اینطور بت فشار بیاد ، ولی تو فقط به ارس گفتی که اونم به خاطر علاقه اش نخواسته این بهانه رو از دست بده !

– ولی الان از من متنفره و لابد به خاطر عذابی که به من داده خیلی هم خوشحاله !

– نخیر ! این مدت چن بار بت زنگ زده ؟ من براش قسم خوردم که تو قرار نیست زن حامد بشی ، گفت تو یه حرفایی بش زدی و حلقه نشونش دادی ، من از اینا خبر نداشتم ولی وقتی بالاخره مجبور شدیم به محمد بگیم ، – البته حلقه رو مطرح نکردیم – اون گفته آقاجونت از زبون تو گفته که نمی خوای حرفی از حامد باشه حداقل تا تابستون ، به ارس گفتم شاید ندونم تو حتما باهاش موافقی ولی مطمئنم به حامد جواب مثبت ندادی ! می خوای حالا باهاش حرف بزنی ؟

با دستپاچگی سرم را بلند کردم : چی ؟ چرا ؟

– اون منو دیوونه کرده اینقدر که بهم زنگ زده و خواسته باهات حرف بزنم ، مرضیه به خدا گناه داره !

– نمی خوام باهاش حرف بزنم ، خیلی اعصابمو داغون کرده !

– مرضیه اون پشیمونه ، خیلی پسر نازنینیه ، همینقدر که وقتی فک کرد تو نامزد کردی تا اون حد پریشون شد نشون میده چقدر دوستت داره !

– نه اون ثابت می کنه چقدر دیوونه اس !

– باهاش حرف بزن ، خواهش میکنم ، فقط برای اینکه بفهمه بخشیدیش ...

– من نبخشیدمش !

– باشه به هر حال ، اجازه بده از خودش دفاع کنه ، روزی ۷۰۰ بار زنگ میزنه به من التماس میکنه !

این را گفت ، سریع با گوشی خودش شماره گرفت و گوشی را داد دست من !

– نه ، من ...

مهری انگشت اشاره اش راروی لب گذاشت و من صدای ارس را شنیدم : الو مهری خانم ، باهاش حرف زدین ؟

من نفس عمیقی کشیدم : معمولا اول سلام می کنن و حال طرفو می پرسن ...

به نظرم ارس آن طرف خط خفه شده بود ، مهری همزمان که از اتاق بیرون می رفت اشاره کرد که اگر با ارس درست حرف نزنم می کشدم ...

دستی جلو آمد که دفتر را بردارد و مرضیه که زرنگتر بود ، دستش را روی دست متجاوز کوبید.

– آخ ، ظالم !

مرضیه دفترش را محکم گرفت و به سینه فشرد : این خصوصیه ، معنی حریم خصوصی رو می دونی ؟

ارس با خوشحالی خندید : من شوهرتم !

– آره به خیال خودت ، ما فقط عقدیم ، می تونم همه چی رو بهم بزنم .

– به خاطر یه دفتر ؟ مرضیه من فقط میخوام بدونم تو اون کله چی میگذره ؟

– اینو می تونی از خودم بپرسی ، ولی فضولی تو دفتر موقوف !

وقتی یادش می افتاد که درباره ی ارس چه حرفهایی زده فکرش را هم نمی توانست بکند که ارس دفترش را بخواند. چرخید و با اینکه می دانست نگاه ارس به دفتر است آنرا در کشو گذاشت ، از آینه به ارس نگاه کرد : یادته گفتم یه سورپریز واسه عروسی محمد و مهری دارم؟

نویسنده: نی نی نیکزاد

ارس جلو آمد : آره !

- خوب تو هم باید کمکم کنی !

ارس با نا امیدی دید که در کشو قفل شد و مرضیه ادامه داد : باید امشب آهنگ نازنین مریم رو برای مهری بخونی!

- اونوقت من فقط دارم به تو کمک می کنم دیگه ؟

مرضیه خندید و کلید را در کیف موبایلش گذاشت : نمی خوای کمکم کنی ؟

- من غلط بکنم ! ولی چرا نازنین مریم ؟ آهنگ موردعلاقه اشه ؟

مرضیه موهایش را که در طول این ۶ ماه بلند شده بود ، جلوی آینه مرتب کرد : اسم مهری ، مریمه ! و آره ، این آهنگو خیلی دوس داره !

- مریم به این قشنگی ؛ چرا صداش می کنین مهری ؟

- چون خیلی مهربون بود ، پدرش صداش می کرد مهری ، می خونی دیگه آره ؟

ارس با یک جست جلو آمد و موهای او را به هم ریخت : اونوقت جایزه بهم چی میدی ؟ میذاری دفترتو بخونم ؟

مرضیه با بدجنسی گفت : نه تا وقتی که نرفتیم سر خونه زندگیمون ، ممکنه ولم کنی !

ارس او را محکم در آغوش گرفت : به هیچ قیمتی این کارو نمی کنم آریزونای من !

آوای خیس
نویسنده:لی لی نیکزاد